



برنامه شماره ۴۵۱ گنج حضور



هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم  
نفسی در نظر خود نمکان شور کنیم  
مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۲۲

هر ندایی که ترا بالا کشید  
آن ندا میدان که از بالا رسید  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸

برنامه ۴۵۱



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۲۲

هله خیزید<sup>۱</sup> که تا خویش<sup>۲</sup> ز خود دور کنیم  
 نفسی در نظر خود نمکان<sup>۳</sup> شور کنیم  
 هله خیزید که تا مست و خوشی دست زنییم  
 وین خیال غم و غم را همه در گور<sup>۴</sup> کنیم  
 وهم<sup>۵</sup> رنجور همی دارد ره جویان<sup>۶</sup> را  
 ما خود او را به یکی عربده<sup>۷</sup> رنجور کنیم  
 غوره<sup>۸</sup> انگور شد اکنون همه انگور خوریم  
 وانچ<sup>۹</sup> ماند همه را باده<sup>۱۰</sup> انگور کنیم  
 وحی<sup>۱۱</sup> زنیور عسل کرد جهان را شیرین  
 سوره<sup>۱۲</sup> فتح رسیدست به ما، سور<sup>۱۳</sup> کنیم  
 ره نمایان که به فن<sup>۱۴</sup> راه زنان<sup>۱۵</sup> فرح اند<sup>۱۶</sup>  
 راه ایشان بزنییم و همه را عور<sup>۱۷</sup> کنیم  
 جان سرمازدگان را تف<sup>۱۸</sup> خورشید دهیم  
 کار سلطان جهان بخش به دستور<sup>۱۹</sup> کنیم  
 کشت این شاهد ما را به فریب و به دغل<sup>۲۰</sup>  
 صد چو او را پس ازین خسته و مهجور<sup>۲۱</sup> کنیم

۱ هله خیزید : آگاه باشید، خوشحال باشید. آگاه برخیزید.

۲ خویش : خویش در اینجا، من ذهنی ست.

۳ خود نمکان : انسانهایی که نمکشان از خودشان است. انسانهای به اصطلاح با مزه.

۴ گور : جایی که مرده را در آن می گذارند. در اینجا به معنی جدا کردن و نابود کردن است.

۵ وهم : خیال. غیر واقعی.

۶ ره جویان : جویندگان راه. در اینجا، جویندگان " هشیاری حضور ".

۷ عربده : فریاد.

۸ غوره : انگور نارسیده که تُرش مزه ست.

۹ وانچ : و آنچه که.

۱۰ باده : می. شراب.

۱۱ وحی : الهامات و اشاراتی ست که از ضمیر و درون انسانهای وارسته بر می خیزد.

۱۲ فتح : پیروزی.

۱۳ سور : شادی و جشن و سُرور.

۱۴ فن : تکنیک. در اینجا به معنی حيله و مکر است.

۱۵ راه زنان : دزدان.

۱۶ فرح : نشاط و شادی.

۱۷ عور : لخت. برهنه. در اینجا کنده شدن و انداختن توهمات من ذهنی ست.

۱۸ تف : گرما. حرارت.

۱۹ دستور : فرمان. صدر. سرلوحه کارها.

۲۰ دغل : حيله.

۲۱ مهجور : دور نگه داشتن. دوری.



تاکنون شحنة<sup>22</sup> بد او دزدی او بنماییم  
میر بودست، ورا<sup>23</sup> چاکر و مأمور<sup>24</sup> کنیم  
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند  
استخوانهای ورا بریبط و طنبور<sup>25</sup> کنیم  
کیمیا آمد و غمها همه شادیاها شد  
ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم  
بی‌نویان<sup>26</sup> سپه<sup>27</sup> را همه سلطان سازیم  
همه دیوان سپه را ملک و حور<sup>28</sup> کنیم  
نار<sup>29</sup> را هر نفسی خلعت<sup>30</sup> نوری بخشیم  
کوهها را ز تجلی<sup>31</sup> همه چون طور<sup>32</sup> کنیم.

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳

پرس پرسان کین<sup>33</sup> به چند و آن به چند  
از پی تعبیر وقت<sup>34</sup> و ریش‌خند<sup>35</sup>  
از ملولی<sup>36</sup> کاله<sup>37</sup> می‌خواهد ز تو  
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو<sup>38</sup>  
کاله را صد بار دید و باز داد<sup>39</sup>  
جامه کی پیمود او پیمود<sup>40</sup> باد.

22 شحنة : داد و هیاهو راه انداختن برای تهدید.

23 ورا : وی را. و او را.

24 چاکر و مأمور : گماشته و خدمتگزار.

25 بریبط و طنبور : از آلات موسیقی اند.

26 بی‌نویان : در اصطلاح روزمره، کسانی هستند که بی‌برگ و نوا هستند و بیچاره اند. در اینجا من ذهنی ست که چشم فقط به دنیا و جهان مادی دارد.

27 سپه : سپاه.

28 مَلک و حور : در اینجا، منظور این است که سپاه و گدایان و گرفتاران من ذهنی را، با تَق و گرمای عشق، می‌توانیم به مَلک و حور، به سپاه زندگی و زیبایی تبدیل کنیم.

29 نار : آتش.

30 خلعت : بخشیدن و انعام دادن.

31 تجلی : آشکار شدن و جلوه کردن. نه چیز و نه جسمی را صورت بخشیدن.

32 طور : کوه طور سینا، در قصه موسی ست. منظور کوه من ذهنی ماست که در وحدت و یکی شدن با زندگی، خدا، در ما متلاشی می‌شود.

33 کین : که این.

34 تعبیر وقت : گذراندن وقت.

35 ریش‌خند : مسخره.

36 ملول : دل‌تنگ و آزرده.

37 کاله : جنس. کالا. متاع.

38 کاله جو : مشتری.

39 باز داد : پس داد.

40 پیمود باد: طی کرد. در اینجا منظور تبدیل نشدن؛ و مسیر بیپوده من ذهنی را دنبال کردن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر آن باشد که بگشاید رهی<sup>41</sup>  
 راه آن باشد که پیش آید شهی<sup>42</sup>  
 شاه آن باشد که از خود شه بود  
 نه بمخزنها<sup>43</sup> و لشکر<sup>44</sup> شه شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

مهربانی شد شکار شیرمرد  
 در جهان دارو نجوید غیر درد  
 هر کجا دردی دوا آنجا رود  
 هر کجا پستیست آب آنجا دود  
 آب رحمت بایدت رو پست<sup>45</sup> شو  
 وانگهان خور خمر<sup>46</sup> رحمت مست شو  
 رحمت اندر رحمت<sup>47</sup> آمد تا به سر  
 بر یکی رحمت فرو ما<sup>48</sup> ای پسر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹

غُل<sup>49</sup> بخل<sup>50</sup> از دست و گردن دور کن  
 بخت نو در یاب در چرخ کهن<sup>51</sup>  
 ور نمی تانی<sup>52</sup> به کعبه لطف<sup>53</sup> پر  
 عرضه کن<sup>54</sup> بیچارگی بر چاره گر<sup>55</sup>

41 رهی : راهی.

42 شهی : شاهی.

43 مخزن : منبع. انبار.

44 لشکر : ساز و برگ و سپاه و جمعیت.

45 پست : کوچک شدن. پرهیز کردن و درد هشیارانه را پذیرفتن.

46 خور خمر رحمت : شراب لطف زندگی را بنوش.

47 رحمت اندر رحمت : سخاوت و مروّت و لطف در لطف.

48 فرو ما : قانع شو.

49 غُل : زنجیر. قید و بند.

50 بخل : حسد ورزیدن. حسادت کردن.

51 چرخ کهن : دنیای کهن و قدیمی.

52 ور نمی تانی : اگر تحمل اش را نداری.

53 کعبه لطف : خاستگاه عشق و انعطاف و زیبایی.

54 عرضه کن : ارائه کن.

55 چاره گر : چاره اندیش. مُدبِر.



زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست  
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست<sup>56</sup>  
دایه و مادر بهانه‌جو بود  
تا که کی آن طفل او گریان شود  
طفل حاجات<sup>57</sup> شما را آفرید  
تا بنالید و شود شیرش پدید  
گفت ادعوا الله<sup>58</sup> بی زاری مباش  
تا بجوشد شیرهای مهر هاش<sup>59</sup>  
هوی هوی باد<sup>60</sup> و شیرافشان ابر  
در غم ما اند<sup>61</sup> یک ساعت تو صبر  
فی السماء رزقکم<sup>62</sup> بشنیده‌ای  
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای<sup>63</sup>  
ترس و نومیدیت دان آواز غول<sup>64</sup>  
می‌کشد گوش تو تا قعر<sup>65</sup> سفول<sup>66</sup>  
هر ندایی<sup>67</sup> که ترا بالا کشید  
آن ندا می‌دان<sup>68</sup> که از بالا رسید  
هر ندایی که ترا حرص آورد  
بانگ<sup>69</sup> گرگی دان<sup>70</sup> که او مردم درد<sup>71</sup>.

\*

---

56 دایه : جانشین مادر.

57 حاجات : نیازها.

58 ادعوا الله : بخوانید خدا را، اعاده کنید خدا را، برگردانید خدا را، تجسد دهید خدا را، تعبیر کنید خدا را، احضار شوید خدا را.

59 مهر هاش : مهر ها و محبت هایش.

60 هوی هوی باد : صدای زوزه باد.

61 در غم ما اند : در غم ما هستند.

62 فی السماء رزقکم : در آسمان است روز شما. در اینجا، منظور آسمان درون است که با تسلیم باز می شود.

63 بر چفسیده : چسبیده. الصاق شده.

64 غول : دیو. در اینجا منظور دنیا و من ذهنی ست.

65 قعر : ته.

66 سفول : پستی. کوچکی. کم قدر.

67 ندا : صدا.

68 می دان : بدان.

69 بانگ : آوا. صدا.

70 دان : بدان.

71 مردم درد : مردم را پاره می کند.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع بند شماره ۲۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

### مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۲۲

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم

نفسی در نظر خود نمکان شور کنیم

پس مولانا، خطاب به همه انسانها می‌فرماید که: هله خیزید، یعنی چقدر مایه خوشحالی ست؛ و چقدر مایه آگاهی ست، هله، یعنی آگاه باشید و خوش حال باشید که می‌توانید برخیزید.

پس می‌گوید وقتی برخیزید، ما که در ذهن، خوابیده ایم، یعنی به خواب ذهن فرو رفته ایم، به عنوان هشیاری که از "آنطرف" رسیده، از طرف خدا رسیده، با فکرها هم هویت شدیم و درد ایجاد کردیم، بنابراین در خواب درد و غم (پایین می‌گوید غم): وین خیال غم و غم را، یعنی هم خیال غم، فکر غم؛ و هم خود غم را، همه در گور کنیم. سطر دوم مصرع دوم بیت پایین.

پس ما، در خواب فکرهای غم و غم هستیم، خیزید، به عبارتی یعنی: بیدار شوید. بارها گفتیم بیداری، این است که: "هشیاری"، خودش را از "فکرها" جدا می‌کند.

پس، هله خیزید، نه اینکه بلند شوید روی این پای بدن!، "نه، بلکه به عنوان هشیاری برخیزید، همان هشیاری شوید که قبل از آمدن به ذهن، بودید.

بارها گفتیم: این کار، مستلزم آشتی با فرم این لحظه ست. حالا که می‌دانید آشتی با فرم این لحظه باید صورت بگیرد تا شما در این لحظه باشید؛ و برکت زندگی از شما عبور کند و شما خود هشیاری شوید، الآن می‌دانید دیگر چرا می‌گوید باید خوش حال باشیم که می‌توانیم برخیزیم.

پایین می‌گوید: غوره بوده ایم، مثل انگور رسیده ایم، یعنی الآن ما می‌توانیم به صورت هشیاری، روی پای هشیاری، که ذات ماست هشیاری؛ و وقتی ذات ماست هشیاری، چون هشیاری از جنس آرامش است، خدا از جنس آرامش است؛ و همینکه پایین به حرکت درآید، شادی از شما در جهان پخش می‌شود. می‌گوید:

برخیزید، غوره ما انگور شده، انگور بخوریم و هر چه ماند تبدیل به شراب کنیم و در جهان پخش کنیم. (پایین می‌گوید). پس، هله خیزید، یعنی بیدار شوید، همه اینها معادل هم است، با این لحظه آشتی کنید، با فرم این لحظه آشتی کنید، تسلیم شوید، دانش ذهنی را کنار بگذارید چون دانش ذهنی ما که با آن هم هویت ایم، می‌گوید شما حق دارید الآن غمگین باشید؛ ولی پایین می‌گوید:

این خیال غم و غم را همه در گور کنیم.

پس، ما برمی‌خیزیم به عنوان "هشیاری"، روی پای خودمان؛ و تا...، این تا، می‌توانیم بگوییم تای فاصله هم هست، یعنی تا آنجایی روی پای خودمان هستیم که "خویش" را از خودمان دور کنیم، خویش همان من ذهنی ست،

"خود"، خود ماست به عنوان "هشیاری".

ما هشیاری هستیم که در خواب ذهن هستیم، با آشتی با فرم این لحظه، با اتفاق این لحظه می‌فهمیم که از جنس اتفاق این



لحظه نیستیم، اتفاق این لحظه، که ما با آن هم هویت ایم، فکر می کنیم که اتفاق این لحظه هستیم، همین ,, خویش ,, است. ما با آن یک خویشی داریم، یک نسبتی داریم؛ ولی می دانیم که ما آن ,, خویش ,, نیستیم. هفته قبل گفتیم: این خویش، که تصویر ذهنی ماست که در ذهن مان تجسم کرده ایم، مثل یک هنرپیشه می ماند، می گوید: ,, من ,, تو هستم، برای اینکه هنرپیشه ای ست که این استنباط را دارد که خود آن شخص است.

گفتم این تمثیل را همیشه یادتان باشد، کمک می کند که: یک تئاتری هست، صحنه این تئاتر، ذهن است، ما بیرون نشسته ایم، این تئاتر را تماشا می کنیم، یک کسی آنجا می گوید که من دارم رُل شما را بازی می کنم، نقش شما را بازی می کنم؛ ولی الآن، ایشان به ما گفته و این استنباط را پیدا کرده که " خود " ماست، ما هم قبول کردیم که آن، خود ماست!.

مولانا می گوید: " این درست نیست، این کار، غم و درد بدنبال دارد و سبب خواب طولانی شما در ذهن می شود؛ و شما ممکن است که در این دردتان و فکرهای غم آلودتان، بمیرید و حضور زنده خودتان و خدا را در اینجا حس نکنید. شما آمدید در این جهان که بیدار شوید، برای چه ما آمدیم به این جهان؟

که اول به عنوان هشیاری، وارد ذهن شویم، با اقلام ذهنی، مثل فکرها، هم هویت شویم، به خواب آنها فرو رویم؛ ولی در آنجا حس وجود ایجاد کنیم که در آنجا حس وجود، به ما کمک می کند که غم را بشناسیم، درد را بشناسیم، جدایی را بشناسیم؛ و خودمان را یواش یواش از آن، آزاد کنیم، روی پای خودمان قائم شویم، از ذهن، زاییده شویم.

درست مثل اینکه یک طلای نابی هست، اول می آید یک مقدار خاک و چیزهای مختلف را روی خودش جمع می کند، بعد که طلا بودن خودش را می فهمد، اینها را رها می کند و طلا بودنش را نشان می دهد و طلا بودنش را زندگی، لازم دارد، خودش هم لازم دارد، اگر قرار باشد که همه اش این خاک ها و چیزها دورش جمع شود و به آنها بچسبد، طلا بودنش یادش برود، این با به اصطلاح قوانین تکامل زندگی جور در نمی آید، پایین اینها را می گوید، که می گوید: غوره انگور شد، یعنی غوره باید انگور شود؛ و الآن هم شده، یعنی شما رسیدید؛ و موقعی ست که برخیزید و نفسی، لحظاتی، نفسی، ممکن است یک ساعت باشد، یک لحظه باشد، نه، بقیه عمرتان باشد، نفسی در نظر خود نمکان، خود نمکان، انسانهایی هستند که نمک شان از خودشان است، بعضی نسخه ها هست: خوش نمکان؛ ولی بنظر می آید که خود نمکان، بهتر می خورد به کار ما، شور کنیم، یعنی شادی کنیم، وجد کنیم.

پس زندگی، وقتی خودش را در ما حس می کند، زنده می شود در ما به " حضور خودش "، اولین اثرش همین شور کردن است، شادی کردن است.

غم، مال من ذهنی ست، هر کسی غمناک است و فکرهای غمناک را دامن می زند، از جنس منیت است، ,, من ,, است، گناه است، هر چه اسمش را می گذارید. اینها را توی غزل چون می آورد من هم دارم می گویم.

پس، انسانهایی که خود نمک هستند، یعنی برای مزه، نمک برای مزه غذاست دیگر، ما مزه مان را از بیرون نمی گیریم، معمولاً " گدای مزه از بیرون هستیم ما، در من ذهنی، این من ذهنی اینطوری ست، مزه اش چیست، نمک اش چیست؟

می گوید: تأیید مردم، تحسین مردم، هر چه بیشتر مال دنیا، بهتر، هر چه بیشتر مال دنیا، مزه هم بیشتر است، زندگی ام بیشتر است؛ ولی می گوید که انسانهای خود نمک، که از اعماق وجودشان این شادی می جوشد می آید، این آرامش و این تأیید و این یقین می جوشد می آید، اینها یک " نظر " ی دارند.



" نظر "، از جنس توجه زنده ست، نظر، از جنس عقیده نیست، از جنس ذهن نیست، از جنس " هشیاری " ست، توجه زنده، دیدید که شما روی هر چیزی، توجه زنده تان را، تمرکزتان را می گذارید، آنجا، یک آفرینش بوجود می آید، مال زندگی ست.

می گوید: در هشیاری که، در زیبایی که خود نمکان ایجاد می کنند، ما یک نفس آرامش پیدا کنیم، شادی کنیم، " خیزید "؛ و تلویحا" دارد می گوید که ما هم خود نمک ایم.

می بینید که دو بار، این هله خیزید را تکرار می کند، هله خیزید که تا مست و خوشی دست زنیم.

حالا، برخیزید به عنوان هشیاری، که تا مستانه و در حال خوشی، دست بزینم، یعنی عملا" شادی کنیم، عملا"، عمل کنیم، نه فقط حرف اش را بزینم، زیبایی را در جهان پخش کنیم، عشق را در جهان پخش کنیم، لطیف شویم، با لطافت عمل کنیم، پایین می گوید: کار سلطان جهان بخش، به دستور کنیم.

یعنی ما، فکر و برکت و خواست ایزدی را وارد دستور کار کنیم در عمل، عمل کنیم، خیلی ها عمل نمی کنند، فقط اینها را روی خودشان اضافه می کنند.

و من می خواهم شما از خودتان بپرسید که من چه اندازه در عمل، برخاسته ام؟  
آیا من متعهد هستم؟

آیا من مرتب روی خودم کار می کنم؟، هر روز کار می کنم؟

اینهایی که یاد می گیرم، عمل می کنم؟، قانون جبران را، اینکه این توهمات را بدهم برود، عوضش هشیاری خدایی بیاید، رعایت می کنم؟؛ یا نه، بسته ام خودم را، فقط این معلومات را، فکر می کنم که این هم مثل مال دنیا است، روی خودم اضافه می کنم؟، کدامیکی ست؟

سه بیت از مثنوی برایتان می خوانم که ببینید این " هله خیزید " را که دو بار می گوید، اگر برنخیزید به عنوان هشیاری، که گفتم یعنی چه، عملا" با این لحظه، در صلح و صفا بسر می برم، عملا"؟؛ یا نه، فقط حرف اش را می زنم، لحظه بعد یادم می رود، با اتفاق این لحظه ستیزه می کنم؟؛ یا نه، هیچ موقع نشده که من با اتفاق این لحظه آشتی کنم؛ یا نه منتظرم خدا بیاید با من آشتی کند؟، من می دانم باید با اتفاق این لحظه آشتی کنم؛ ولی می گویم که اول باید از آن ور ما باید علاماتی ببینیم، کارمان درست شود، کارهای بیرون ام درست شود، من با خدا آشتی می کنم، پول ام زیاد شود، الان نمی کنم، الان ستیزه می کنم؛ ولی آن چیزهایی که می خواهم، آنها تهیه شود، چشم. " نه، این نمی شود ".

شما باید اول دست تان را دراز کنید، شما باید برنخیزید، اصلا" شما خودش هستید، وقتی شما برمی خیزید، او دارد کمک می کند، او برمی خیزد، شما که برمی خیزید، شما که می خواهید، اگر طلب دارید، امروز خواهیم خواند در مثنوی، یک بار شما باید صفر شوید، این دانش ذهنی را انکار کنید، هر چه که این من ذهنی می گوید، انکار کنید، بگویید من به حرف تو گوش نمی دهم، لا می کنم این دانش را و هر جور شده، با اتفاق این لحظه آشتی کنید ولو درد دارد، هشیارانه درد بکشید، صبر کنید، مولانا این چیزها را تکرار می کند و ما هم تکرار می کنیم.

پس، هله خیزید که تا مستانه و در حال شادی، دست بزینم، دست به کار پخش شادی بکنیم، خودمان هم شاد باشیم، در این کار فعال باشیم، خودمان را زیر نورافکن بگذاریم، عمل کنیم؛ و این خیال غم و غم را همه در گور کنیم.





خیالِ غم، الگوهای ذهنی ست که اول می آید و ما با آنها هم هویت ایم، دنبالش غم می آید، خیالِ غم، فکری ست که غم انگیز است، دنبالش درد می آید، شما بجای غم، می توانید درد بگذارید، اینها را یکی یکی باید ببینید و شناسایی کنید؛ و هم الگو را در گور کنید؛ و هم خود غم را.

از الگوهای ذهنی که اول اینها می آیند، یعنی اول ما فکر می کنیم، چه جور فکری؟، فکری درد آور، غم انگیز، خیالِ غم، از خودتان بپرسید اینها کدام هستند در من؟، خودتان را زیر نورافکن قرار دهید و بنویسید، یکی یکی که آنها پیش می آید، چون به عنوان ناظر، خودتان را گذاشته اید زیر نورافکن، آنها را یکی یکی ببینید دور:  
- من اینها را یکی یکی می اندازم دور.

می بینید که یواش یواش غم هایی هم که پس از آن فکرها می آمد، آن غم ها هم یواش یواش دارند از بین می روند. مثلاً: همین فکری؛ یا باوری که من تصویر ذهنی ام هستم، همین هنرپیشه هستم، این خیالِ غم است، اینکه من چشم به بیرون داشته باشم و از بیرون بخواهم زندگی بگیرم.

مثل اینکه از پول ام، از اتومبیل ام، از خانه ام، از همسرم، از بچه ام، از اینها بخواهم خوشبختی بگیرم، این خیالِ غم است، این اولش یک فکر است، شما اگر این باور را بکنید ببینید دور، یعنی بگویید: من توقع از جهان بیرون ندارم. این خیالِ غم است، می گوید این خیال را شما باید شناسایی کنید، در گور کنید.

مقایسه، یعنی فکری که شما را کاهش داده به جسم، با یک کس دیگر مقایسه می کند، مقایسه، فکر است، خیالِ غم است، بعد از مقایسه، حس حسادت به شما دست می دهد، حسادت غم است، درد است.

شما اول، قبل از اینکه انکار کنید که من اصلاً "غم ندارم و درد ندارم، همه اینطوری می گویند، ما که غم و درد نداریم، من که حسود نیستم، نگوئید من نیستم، نگاه کنید، نمی شود نباشید، برای اینکه ما همه مان من ذهنی داریم، باید از من ذهنی خودمان را بکشیم بیرون، اگر بگوییم من ندارم، نمی شود که!، پس آن موقع نمی بینید، خیلی ها درد حمل می کنند، خیالِ غم، خیالِ غم حمل می کنند، یکی از فکرهای غم، اصلاً "عاشق غم بودن است، یک باوری در من وجود دارد که غم و درد چیز خوبی ست، وقتی می گوئیم اینجا می گوید غم، منظورش درد است، انگلیسی آن pain است، pain در انگلیسی و در تمام زبانها، حتی چینی، ژاپنی، اسپانیولی، فارسی، یک واژه کلی ست، به درد جسمی می گوید، به درد روحی می گوید، یعنی وقتی در اینجا می گوید غم، بعضی موقع ها می گوئیم غم، بعضی موقع ها می گوید درد، مولانا، زهیر، اینها همه به یک معنی ست، کلی ست.

مثلاً "ترس، درد است. حسادت، درد است. کینه توزی و کینه جویی، درد است. اصلاً "خود کینه، درد است. رنجش، درد است. شکایت کردن، درد است. بی حالی، بی حوصلگی، درد است. میل به آزار دیگران، درد است، غم است؛ و پشت هر دردی و هر غمی، یک فکر خوابیده.

آن فکر را که اینجا گفت خیالِ غم، شما پیدا کنید. مثلاً "ما می گوئیم ترس، ترس، درد است، فکری که پشت ترس هست، چیست؟، هم هویت شدگی، هم هویت شدگی با چیزهایی که دارند می گذرند، از خودمان شروع کنیم: مثل بدن ما، بدن من خوشگل است، صورت من خوشگل باشد، هم هویت ام، خُب این دارد یواش یواش کم می شود، زور بازو، هم هویت ام، وقتی زور بازویم کم می شود، بدنم ضعیف می شود، شروع می کنم به ترسیدن، با پول ام هم هویت ام، هم هویت ام یعنی



فکر می‌کنم آن، من هستم، وقتی فکرم می‌آید، من تن ام می‌لرزد، شما می‌خواهید ببینید با چه هم هویت اید؟، ببینید فکر چه می‌آید شما واکنش نشان می‌دهید؟

واکنش منفی وقتی پیش می‌آید، نروید: ،، الان چه فکری می‌کردم؟ ،، می‌بینید که راجع به یک ضرر فکر می‌کردم، راجع به این فکر می‌کردم که نکند این کسی که من دوستش دارم، همسر من است، ممکن است بگذارد برود، می‌ترسم، راجع به بچه ام فکر می‌کردم که هیجده، نوزده سال اش است، بیست سال اش است ممکن است برود، تا حالا زیر سلطه من بوده.

من ذهنی که عشق ندارد، سلطه دارد. بله، یک فکر درد ساز، کنترل است. کنترل و درد، تقریباً یکی است.

میل به کنترل و تغییر دیگران، یک فکر است، وقتی شما فکر می‌کنید به سلطه جویی روی دیگران، مثل بچه مان، مثل همسرمان، دوست مان، هر کسی ...، این فکر است اولش، ما فکر می‌کنیم این به نفع ماست، اگر اینها زیر چتر من باشند من بزرگ شدم، حواس مان نیست که این الگوی درد است، ما نمی‌توانیم دیگران را کنترل کنیم، دیگران مثل درخت سیب هستند که باید به زمین خودشان با ریشه خودشان وصل شوند، ما حواس مان نیست که فکر تغییر دیگران، فکر درد است، اینقدر طبیعی ست برای ما!، ما حواس مان نیست که نصیحت کردن دیگران، فکر درد است، ما حق نداریم به دیگران نصیحت کنیم در کارهای شخصی شان، مردم اینقدر به این کار عادت کردند؛ یا شروع می‌کنند به نصیحت؛ یا می‌گویند آقا تو مرا نصیحت کن، می‌خواهند تقلید کنند، نمی‌بینند که این کار خطرناک است، آنکه گوشش را باز کرده به شما، شما توی زندگی شخصی به او بگویید چکار کن، چکار نکن، در واقع ریشه اش را کنده گذاشته کنار، مثل اینکه درخت سیب را کندید از زمین، گذاشته اید بیرون، ریشه هایش بیرون است، بعد هم می‌گویید: برای سیب دادن به من نگاه کن. " این نمی‌شود، برای سیب دادن او باید به منبع اصلی اش، به زندگی، به خرد زندگی وصل شود.

شما می‌بایستی که خیال غم را شناسایی کنید، اگر شناسایی نکنید نمی‌توانید بیندازید و خیلی ساده ست، درد که می‌آید، خیلی ها می‌ترسند، همین الان می‌ترسند: قبل از آن، من به چه فکر می‌کردم؟، این ... فکر را می‌کردم، این فکر من می‌بینم که راجع به پول ام بود، راجع به همسر من بود، راجع به بچه ام بود، راجع به دوستم بود، ... پس من با آن چیز، هم هویت ام. راجع به این بود که کسی پول من را خورده نمی‌دهد، به من برخورده این ضرر، کوچک شدم، ...

خیلی ها اینطوری اند، یک پول جزیی، پنجاه دلارشان را یکی خورده، بخاطر پنجاه دلار نیست، بخاطر من ذهنی ست که بگوید پول مرا هیچکس نمی‌تواند بخورد، چرا پول شما را نمی‌شود خورد؟، شما به یکی پول قرض داده اید، پس نمی‌دهد، مگر شما متفاوت هستید؟، این الگوی غم ...، من نمی‌گویم شما پنجاه دلارتان را نگیرید، شما می‌خواهید بروید شکایت کنید، باید پنج هزار دلار خرج کنید، پنج دلار بگیرید، خُب این عادلانه نیست؛ ولی چه کسی ناراحت است؟

من ذهنی، برای اینکه با آن پنجاه دلار هم هویت است و می‌گوید که این پنجاه دلار می‌خورد به شأن من و مقام من و عظمت من و یک چیزی آنجا هست، یک الگوی غم، که می‌گوید پول مرا کسی نمی‌تواند بخورد، خُب بگوید:

پول مرا که می‌خورند هیچی، پول همه را می‌توانند بخورند، اصلاً" من با همه کار ندارم، پول مرا می‌توانند بخورند، مردم می‌توانند از من پول قرض کنند، پس ندهند.

راحت می‌شود، تمام شد رفت.



الگوها را باید بشناسید، شما باید الگوهای خودتان را بشناسید، باید الگوهای درد خودتان را بشناسید.

شما یک آدمی را می بینید، یکدفعه می بینید که احساس کوچکی می کنید، چکار دارید می کنید؟، خودتان را کاهش دادید به یک چیز، آن را هم به یک چیز، آن چیزی که، آن باشنده ای که توی ذهن تان مجسم کرده اید از آن آدم، ممکن است دانش اش زیادتر است، ممکن است پول اش زیادتر است، ممکن است رئیس جمهور است؛ ولی شما اینجا مقام تان متوسط است، یکدفعه بدن تان به لرزش افتاده، حالا می خواهید حرف بزنید به تته پته می افتید، چرا؟

برای اینکه فکر درد ساز شما، این بود که می شود انسان را به جسم، تبدیل کرد، خیلی از دردها از این می آید که ما فکر می کنیم این تصویر ذهنی که ذهن ما نشان می دهد، این هنرپیشه، ما آن، هستیم، آن یک جسم است، " اصلاً" شاید مادر مسائل ما این است که این بت، مادر بت ها، بت نفس شماست "، این، ما هستیم.

ما، این، نیستیم، اگر شما این فکر را بیندازید، این کار حل می شود؛ ولی چون هزارگونه، ما با این بت هم هویت شدیم و شرطی شدیم با فکرهای درد ساز، بهترین کار این است که نورافکن را روی خودمان بگذاریم و ببینیم که کدام فکرها درد ساز است در ما، آنها را در گور کنیم.

اصلاً" یکی از فکرهای درد ساز؛ یا خیال غم، این است که من حواسم به دیگران باشد، حواسم به دیگران باشد، حواسم به خودم نیست؛ و مرتب اینها را قضاوت کنم، بعضی ها دعا می کنند، می گویم؛ یا شما بگویید، چرا دعا می کنید، کی گفته شما دعا کنید برای مردم؟، من می بینم که فلان چیز را ندارد، دعا می کنم داشته باشد،، شما از کجا می دانید که این آدم فلان چیز را داشته باشد، مثلاً" اتومبیل داشته باشد، ده میلیون دلار پول داشته باشد، این آدم خوشبخت تر می شود؟ شما چرا دعا می کنید، می دانید چرا دعا می کنید؟، من ذهنی تان دعا می کند اولاً"، من ذهنی تان اول قضاوت می کند؛ و بعد هم می گوید بیچاره، بدبخت!

خُب این کار را نکن، این درد ساز است، بعد هم از آن ور هم که خسیس است و چیزی نمی خواهد کمک کند، دعا می کنید خدایا وضع این را درست کن، جلوی چه بود؟، قضاوت.

فکر، چه بود؟، من حواسم باید به مردم باشد ببینم چکار می کنند.

بگو من حواسم پیش هیچکس نیست غیر از خودم، این خودخواهی نیست، این اصلاح خود است و تا اینطوری نباشد، جامعه درست نمی شود، هر کسی باید حواس اش روی خودش باشد.

پس ما، خیالات غم را و غم را، شناسایی می کنیم، همه مان درد داریم، چون همه مان اول با این فکرهای غم هم هویت ایم، شما نگوئید من درد ندارم، من غم ندارم، اگر بگویید، انکار کنید، نمی توانید بیندازید.

بیشتر مردم رنجش دارند، رنجش هم از اینجا می آید که من توقع دارم که شما یک کاری بکنید یا یک چیزی به من بدهید؛ و نمی دهید و چون نمی دهید، من زندگی ندارم، پس من می رنجم؛ و این درد را با خودم حمل می کنم، نگه می دارم، کهنه شود؛ یا تو یک چیزی گفתי به من برخورداره، چون به من برخورداره، این را من نگه می دارم، این انباشته می شود، انباشته می شود، انباشته می شود و یواش یواش ما را گیج می کند و اصلاً" نمی توانیم بفهمیم که ما درد داریم؛ ولی شما فرض را به این بگذارید، هر کسی هستید به این برنامه گوش می کنید، درد دارید، هم هویت شدگی دارید، باید یکی یکی این خیال غم را در خودتان شناسایی کنید، این اساسی ست و ببینید که آیا برمی خیزید یا نه؟



اگر غم داشته باشید، نمی توانید بربخیزید، غم نمی گذارد.

یک لحظه، باید این را هم ببینید که: "، من غم دارد، درد دارم و فکرهای درد ساز دارم و قبول می کنم، این را قبول می کنم"، وقتی قبول کردید، اینجا ما دیگر تسلیم شده ایم، اتفاقاً" پایین می گوید شما باید زاری کنید، پست شوید، می گوید: آب کجا می رود؟، جایی که پست است، رحمت ایزدی کجا می رود؟، جایی که پست است، پست نه پستی و دنائت من ذهنی؛ و این گریه و زاری معنی اش گریه و زاری و زر زر من ذهنی نیست که بخاطر از دست دادن پول اش، مقام اش و یا تأیید نگرفتن، ناراحت است و گریه می کند، نه. این، گاهی اوقات مولانا می گوید: گریه و زاری و پستی، یعنی شما با این لحظه آشتی کردی؛ و داری به زندگی می گویی که: "، من منیت ام را و فکر غم و دانش ذهنی ام را انکار کردم و الآن از تو می خواهم به من کمک کنی، من هم تو هستم؛ و الآن اداره کن مرا، تسلیم شدم"،.

این کار یعنی یک بار شما باید صفر شوید. صفر صفر شوید و دوباره شروع کنید، اگر نشوید، اتفاقاً": نفسی در نظر خود نمکان شور کنیم، حداقل یک لحظه: "، ما صفر شدیم"،.

حالا ذهن آمد دوباره، با "، من "، ما آمد بالا، می دانیم که دوباره برگردیم؟

هر چقدر "، من "، ما کوچکتر، آب رحمت زندگی، آنجا می رود، هر چقدر بیشتر بلند می شویم، بعنوان "، من "، درست مثل کوهی ست که ... دیگر آب بالای کوه نمی رود که!

خُب همان، گفتم هله خیزید، این سه بیت را می خوانم، ببینید در مورد شما چقدر مصداق دارد؟، فقط بسنجید، می گوید: یک عده ای، دنبال گنج حضورند، " حضور " اند و کالای شادی هستند، کالای آرامش هستند؛ ولی فقط می پرسند و نمی خرنند، تعهدی ندارند، در عمل زحمتی نمی کشند، چیزی نمی دهند به ازای آن، نه حاضرند پول شان را خرج کنند در این راه، نه وقت شان را.

چه اندازه شما متعهدید که مولانا بخوانید یا به " گنج حضور "، گوش دهید، چندین بار گوش دهید، یاد داشت بردارید، این یاد داشت ها را که از مولانا یاد گرفتید، عمل کنید، متعهدید به این کار، نه اینکه: "، تلویزیون های دیگر فعلاً" برنامه ندارد، ما حالا یک ربع هم این را تماشا کنیم "،.

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳

پرس پرسان کین به چند و آن به چند

از پی تعبیر وقت و ریش خند

بعضی ها می روند بازار می پرسند: این چنده؟، آن چنده؟، آقا آن پیراهن چنده؟، آن شلوار چنده؟

برای تعبیر وقت، وقت گذرانی ست و مسخره کردن: آقا این گران است، آن که بدرد نمی خورد، این چبست می فروشی.

" مشتری نیست، می خواهد ایراد بگیرد، می خواهد وقت گذرانی کند، من ذهنی ست "، من ذهنی ست دنبال ...

هله خیزید، هله خیزید به عنوان " هشیاری "، برخیزید، نگذارید این من ذهنی شما را به گنج حضور برساند، می گوید:

از ملولی کاله می خواهد ز تو

نیست آن کس مشتری و کاله جو



حوصله اش سر رفته، آمده بازار: آقا این پیراهن چنده؟، رفتی تو، مغازه دار هم می داند که این مشتری نیست، مشتری نیست، مشتری " گنج حضور و هشیاری حضور "، نیست، خدا می خواهد ببیند که شما واقعا مشتری هستید یا وقت گذرانی می کنید؟

اگر مشتری هستید در عمل، باید شادی کنید و با فرم این لحظه آشتی کنید، بعضی از موقع ها تسلیم و صبر، درد هشیارانه ست، بعضی موقع ها فعالانه، پرهیز است، پرهیز است، پرهیز درد دارد، پرهیز غیر از محرومیت است، وقتی می گویم پرهیز، پرهیز از هم هویت شدگی ست، ذهن شما می کشد، هر چه بیشتر بهتر، برای اینکه از آن اضافه، می خواهد زندگی بگیرد، شما این را شناخته اید، وقتی کشیده می شوید، مخصوصا رفتار جمع شما را می کشد، یکی از فکرهای درد ساز، پیروی از رفتار جمع است.

یکی از فکرهای درد ساز، یعنی منشاء فکرهای درد ساز، تلویزیون است.

شما نگاه کنید به تلویزیون، چقدر علاقه دارید که حوادث بد را؛ و درد انگیز را به معرض نمایش بگذارید، اصلا من ذهنی عاشق درد است، شما بگویید من عاشق درد نیستم، البته که شما خواهید گفت، هیچکس اعتراف نمی کند؛ ولی شما یک جایی می روید مثلا " مطب دکتر، نشستید مجله هست، ورق می زنید ببینید صفحه حوادث کجاست، چه شده، چرا؟، برای اینکه آنجا چیزهای درد انگیز است، تلویزیون اخبار می گوید، بعضی از تلویزیون ها هم همه اش: فلان جا چه شده، چند نفر مرده اند، فلان جا چه شده، چند نفر مرده اند، برای اینکه آنجا چیزهای درد انگیز هست، تلویزیون اخبار می گوید، همه اش:

فلان جا چه شده، چند نفر مرده اند، فلان جا چه شده، چند نفر مرده اند، ... اینها فکرهای درد انگیز است، شما فکر می کنید روی شما اثر ندارد؟، تلویزیون منشاء فکرهای درد انگیز است، درد ساز است.

ولی ما می دانیم برای آبادان کردن زندگی، ما باید برکت زندگی را از " آن ور " می آوریم، به صورت عشق، به صورت زیبایی، به صورت ارتعاش زنده زندگی، به این جهان بریزیم، به صورت خرد زندگی، این لحظه، از " آنطرف " بیاید به این طرف بریزد، پخش اخبار بد، ... من نمی گویم نباید اطلاع نداشته باشیم، باید توجه کنید که ما اصلا باید در چه کار باید باشیم؟، چکار داریم می کنیم؟

موضوع سر این است که شما بشناسید که شما در روز، هشت ساعت، نه ساعت فعالانه کار می کنید، آیا از شما برکت زندگی می آید به کارتان، به فکرتان، می ریزد یا نمی ریزد؟، اینطوری که جمع، دارد عمل می کند، نه، نمی ریزد، نمی ریزد. هر موقع، شما غم داشته باشید، درد داشته باشید، فکر درد ساز داشته باشید، برکت زندگی از شما به این جهان نمی ریزد که هیچ!، خودتان هم محروم هستید؛ و خودتان هم کارهایی خواهید کرد و بعدا درد ایجاد خواهید کرد.

درد، درد ایجاد می کند، نگاه کنید دیگر!.

حالا، ببینید شما؟، می گوید:

کاله را صد بار دید و باز داد

جامه کی پیمود او پیمود باد.

یکی رفته لباس بخرد، لباس را هم لازم دارد، نمی خواهد بخرد، صد دفعه دیده دوباره پس داده، هله خیزید، شما این -



مطالب را از مولانا می شنوید، عمل می کنید یا نه؟، یا نه، می شنوید، پس می دهید، می شنوید، پس می دهید، می شنوید، پس می زینید، از خودتان بپرسید.

\*

دوباره برگشتیم به دو سطر اول، به نظرم، خوب متوجه شدید، در بیت پایینی، راجع به وَهم صحبت می کند، وَهم می گوید:

وهم رنجور همی دارد ره جویان را

ما خود او را به یکی عربده رنجور کنیم

وَهم، فکری ست که شما با آن هم هویت اید، باور علمی، باور مذهبی، باور اجتماعی، باور خانوادگی، هر جور باوری، فرق نمی کند، اگر شما با آن هم هویت اید و ... هم هویت اید، گفتم:

یک کسی راجع به آن باور، صحبت کند، شما واکنش نشان می دهید، شما آنها را الگوی زندگی می دانید، این الگوها، فکرنده، اینها جسم اند، تمام فکرها جسم اند، وَهم چیست؟، وَهم توی ذهن ماست، وَهم فکر است، منتهی فکری ست که فکر خالی نیست، باوری ست که ما آنها را حقیقت می دانیم و با آنها هم هویت ایم؛ و چون هم هویت ایم، ارزشش را از دست داده.

در واقع، معمولاً مردم امروزه، ادیان را ملامت می کنند، باور دینی نیست که خطرناک است یا ما را به زحمت انداخته یا کار مثبت کرده یا کار منفی کرده، هم هویت شدن با آن است که خطرناک است، همینکه هم هویت شدید، چون باورهای دینی مثلاً، انگشت راهنما هستند به ما، ما، خداست، زندگی ست، می گوید: تو برو به فضای یکتایی؛ ولی وقتی با آن هم هویت ایم، شده یک سیستم فکری، شده یک مکتب، مکتب نیست، کمک می کند به ما که ما بیشتر خدائیت خودمان را ببینیم، بیشتر به فضای وحدت برویم، با خدا یکی شویم، اینها مفید هستند؛ ولی با آنها هم هویت شویم چه می شود؟

مفید بودنش را از دست می دهد و گرفتاری ایجاد می کند، آن موقع، همینکه با آنها هم هویت شدیم، می شوند جسم، می شوند دو تا جسم جدا، آن موقع این دین، با این یکی دین، می جنگد یا در دین تقسیم می شود به چند تا مذهب، این مذاهب با همدیگر در اختلاف اند، برای اینکه این یکی می گوید این ... طوری ست، آن یکی می گوید آن ... طوری ست، این، با این ... جوری اش هم هویت است، آن یکی، با آن ... طوری اش هم هویت است، این یکی می گوید نماز این ... طوری می خوانند، عبادت را آن ... طوری می کنند، آن یکی می گوید نه، نماز را این ... طوری می خوانند، اینها با هم در ستیزند، برای اینکه با آن رفتارها و با آن باورها، هم هویت شده اند، در آن باورها و آن جوری انجام دادن ها، حس وجود، وجود دارد، این حس وجود را مولانا می گوید توهمی ست، این مجازی ست، این کاذب است، این دروغین است، در آن هیچگونه زندگی یا خدا، وجود ندارد، اتفاقاً این چیزی ست که ما را از خدا باز می دارد، تا زمانی که شما توی توهم باشید، توی این من ذهنی باشید، با خدا دارید می ستیزید، برای اینکه این من ذهنی برای خودش دانش دارد، دانش اش هم هویت شدگی ست، این دانش، من، اش است، دانش " خدا " نیست، اشتباه نکنیم ما!.

می گوید: ره جویان، رنجور یعنی بیمار؛ وَهم، رنجور همی دارد، می گوید بیمار ذهنی می کند ره جویان را. حالا اگر ره جو باشد واقعا".



شما که الآن در ذهن هستید، با ذهن هم هویت اید، آنجا درد ایجاد کرده اید، غم ایجاد کرده اید و با غم هم هویت اید، آیا دنبال راه هستید بیایید بیرون؟، مولانا گفت: هله خیزید، باید به صورت " هشیاری " ...

اول اش با تسلیم شروع می شود، یعنی شما باید اتفاق این لحظه را بپذیرید، از آنجا شروع می شود؛ و جنگ نکنید با اتفاق این لحظه، جنگ با اتفاق این لحظه، هر اتفاقی می افتد، درست است که بر مذاق من ذهنی جور در نمی آید، کی با اتفاق این لحظه می جنگد؟، اتفاق این لحظه را برای شما گل بوجود می آورد، این من ذهنی دوست ندارد اتفاق این لحظه را، برای اینکه اتفاق این لحظه را پله کان می دانست برای یک جایی که در آنجا به زندگی می رسد و چون بر وفق مرادش نیست هیچ موقع؛ و هیچ موقع بنابراین، با فرم این لحظه هم خط نیست، می توانیم بگوییم با زندگی هم خط نیست، با فرم این لحظه در آشتی نیست، با زندگی هم موازی نیست، من ذهنی با دانش خودش، با دانش خودش، با فرم این لحظه ستیزه می کند، پس شما با فرم این لحظه وقتی ستیزه می کنید، فرم این لحظه بارها گفتیم:

کلاه خداست در این لحظه، قیافه خداست، شما با فرم این لحظه ستیزه می کنید، با خدا ستیزه می کنید، این من ذهنی ست. پس، ره جو هم نیست، ره جویی اش، با منیت اش است، من ، من نمی تواند راه را پیدا کند.

شروع اش، عرض کردم، یک بار دیگر می گویم: تسلیم است، آشتی با اتفاق این لحظه ست و آن موقع یک مقدار هشیاری حضور ایجاد می شود، وضعیت را نگاه می کنید و با وضعیتی هم هویت نمی شوید، پرهیز می کنید و در آشتی می مانید، ولو دردناک باشد، واکنش نشان نمی دهید، اینها همه یک حرف است؛ و ره جو هستید الآن، راه را می خواهید پیدا کنید، از این درد و فکر غم، بیرون. اصلاً از خودتان پرسید، پیدا کنید ره جو هستید؟، راه جو هستید؟

می گوید که و هم انسانها را بیمار ذهنی می کند و این بیماری ذهنی ما، همین الگوهای ذهنی درد ساز، اینها صورت های مختلف بیماری ذهنی اند؛ ولی این بیماری ذهنی را شما شخصی نگیرید: فقط من بیمارم ، این به ما به ازت رسیده و مال همه ست؛ ولی این نباید سبب شود: حالا همه اینطوری اند، پس مسئله نیست ، نه.

به ما به ارث رسیده، ما به عنوان انسان، الآن با نوشته های مولانا بیدار می شویم، یک نفر دیده، به ما هم می گوید و ما هم داریم روشن می شویم.

حالا، وقتی شما از جنس زندگی می شوید، یعنی با این لحظه آشتی می کنید و هشیار می شوید و ناظر وضعیت می شوید، می توانید عربده مستانه بکشید، عربده مستانه شما، عربده زندگی ست، عربده خرد زندگی ست، عربده عشق است، البته من ذهنی هم عربده دارد، چماق می گیرد دستش، شروع می کند به جیغ زدن، آن را نمی گوید.

عربده مستانه، بیان و فوران پر عشق از شماست، می گوید: مستانه، عربده عشق بکشیم و این غم را؛ و هم را با خرد خودمان شناسایی کنیم؛ و بیندازیم، کافی ست که شما شناسایی کنید که این و هم گرفتار کرده مرا.

و هم تان را بشناسید، می اندازید. اصلاً شناسایی کنید خودش می افتد، شناسایی کنید خودش می افتد، یواش یواش در شما " یقین زندگی " بوجود می آید، شما می بینید از اعماق وجودتان آرامش می آید بالا، زندگی، همان که مولانا می گوید کامل است این لحظه، به زمان احتیاج ندارد که کامل شود:

کامل جان آمده ای دست به استاد نده. کامل بودن جان تان را متوجه می شوید.

\*



بله، این را هم بخوانم سریع برایتان، می گوید: وَهَم، فکرِ زندگی نیست، شما باید فکر را بشناسید:

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر آن باشد که بگشاید رهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود

نه بمخزنها و لشکر شه شود.

وَهَم، فکر نیست، شما وقتی با وضعیت این لحظه آشتی می کنید و موازی می شوید با زندگی، در این لحظه، فکرهایی می آید که اینها خردِ زندگی ست، این فکر رهگشاست. می گوید:

فکر آن است که راهی باز کند، راه آن است که شاه پیش آید، شاه کیست؟، شاه همان زندگی ست، خداست، اصل شماست. شاه آن است که از خودش شاه باشد.

شما کی شاه می شوید؟، موقعی که در فضای یکتایی این لحظه، با خدا یکی شوید، شاه می شوید.

شما فکر را از وَهَم بشناسید، فکر موقعی ست که شما این کنار ایستادید، انرژی زنده زندگی از شما عبور می کند، خردِ زندگی از شما بیان می شود، در ذهن تان فکرهایی بوجود می آید که این فکر راهگشاست، در بیرون می گوید چکار کن، دیگر حسادت توی آن نیست، دیگر غم توی آن نیست، مقایسه توی آن نیست، عوض کردن دیگران توی آن نیست، قضاوت دیگران توی آن نیست، اصلاً "حواس ما به بیرون نیست، الآن ببینید از اعماق وجود شما می آید بیان می شود، شما دیگر با دیگران کاری ندارید.

توقع از دیگران نیست، دیگران به حرف شما گوش می کنند یا نمی کنند اصلاً "مسئله شما نیست قبلاً" شما به یکی نصیحت می کردید، به بچه تان، گوش نمی کرد عصبانی می شدید، بعد دشمن اش می شدید، حس کدورت می کردید، الآن نه، از عمق وجود شما می جوشد می آید بالا و الآن اتفاقاً "چون من، من، توی آن نیست، خریدار دارد، شما فکر را در یک زمینه عشق، اصلاً" سینی طلاست این زمینه عشق، فکر هم جسم است، به یکی، به بچه تان، به همسران تقدیم می کنید، آن هم می بیند، من، من، توی آن نیست، می پذیرد.

شاه آن باشد که از خود شه بود

نه بمخزنها و لشکر شه شود.

شما ببینید شاهی تان به زور است؟، اصلاً "در هر جا که هستید، مدیر هستید، پدر هستید، مادر هستید، بالاخره چند نفر با شما سرو کار دارند، شما در آنجا هر مقامی دارید، به چماق و زور و تهدید شاه آید؛ یا نه، شاه را دیده آید، شاه اصلی را، وصل هستید، از آن طریق است، اینها با هم فرق دارند. من ذهنی شاه است؟؛ یا شما به عنوان "حضور"؟، خیزیده آید؟، و روی پای حضور ایستاده آید و شاه آید؟، نمی گوید هم شاه هستید، شما دیگر شاه آید، یکی شاه باشد دیگر نمی گوید شاه هستم، همه می فهمند، خودتان هم می فهمید شاه آید، با "یقین" می فهمید شاه آید.

غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم

وانچ ماند همه را باده انگور کنیم





می گوید: در اثر تکامل، ضربان تکاملی زندگی، هشیاری را از مراحل مختلف گذرانده، از جماد به نبات، مثل درخت، از درخت به حیوان، از حیوان به انسان، در انسان، غوره بوده توی ذهن اش، الآن رسیده انگور شده، همه ما انگور هستیم، انگور را همه مان بخوریم، شیرین شده این انگور، میوه رسیده، شما میوه را باید بکنید، بخورید، مولانا این تمثیل را می زند، می گوید:

ما که می پزیم، یعنی می رسیم، همانطور که میوه وقتی که کاملاً می رسد، رها می کند درخت را می افتد، ما هم که می پزیم، الآن شما این حالت را دارید، به سن هم نیست، به شناسایی ست، یک کسی ممکن است که در ده سالگی به این شناسایی برسد که من دیگر جدایی را یاد گرفتم، الآن می خواهم برسم و درخت دنیا را رها کنم، پس از این، با خرد زندگی، در این جهان به آفرینش دست بزنم، حالا معنی اش این نیست که شما پول دار نشوید، کار نکنید، مدرسه نروید، نه، معنی اش این نیست، شما همه آن کارها را می کنید، منتهی خرد زندگی، همیشه همراه تان است، نور زندگی، نور خدایی، همیشه همراه تان است، او دارد همیشه به شما کمک می کند، این ,, من ,, نیست که با دردهایش با شماست، درد را می اندازید.

روستائیان انگور می کارند، می چینند می آورند، یک مقدار می خورند، بقیه را بعضی جاها کشمش می کنند، الآن می گوید ما چکار کنیم؟، ما به شراب تبدیل کنیم، یعنی چه؟

یعنی ما انگورمان رسیده، اینقدر رسیده، خودمان نمی توانیم بخوریم، ما وظیفه داریم به صورت شراب عشق، در جهان پخش کنیم، مثل مولانا، مولانا مقدار زیادی انگور داشته، یک خُرده اش را خودش خورده، نمی توانسته همه اش را بخورد، بقیه را می بینید که چقدر کتاب نوشته، چقدر غزل گفته، چقدر مثنوی هست، توی شیشه ها ریخته، حالا ما داریم می خوریم، شما هم باید آنطوری باشید.

چقدر می ماند؟، خیلی زیاد. اتفاقاً" پایین، زنبور عسل را مثال می زند، می گوید:

وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین

سوره فتح رسیدست به ما، سور کنیم

اشاره می کند به دو تا سوره قرآن، می گوید که:

این زنبور عسل که حشره کوچکی ست، می گوید به آن وحی شده، در ضمن سمبل ما هم هست، تمثیل می زند: بالا گفته انگورها را بیآوریم یک خُرده خودمان بخوریم، مقدار زیادی اش را شراب کنیم، یعنی از رسیده گی ما، به این حالت " حضور "، آنقدر شراب از " آن ور " می آید، آنقدر عشق هست، آنقدر زیبایی هست که ما نمی توانیم همه را بخوریم، باید در جهان پخش کنیم و بقیه باشندگان بخورند، مثلاً" کی ها؟، همین جمادات، همین حیوانات، همین انسانهای دیگر. حالا مثال می زند این حشره کوچک، به نام زنبور عسل را که این حشره، اگر روی دو تا گل بنشیند، برای غذایش کافی ست؛ ولی در روز، روی دویست و پنجاه تا بطور متوسط، سیصد تا گل، می نشیند و از آنجا شیره ها را می آورد توی کندو، عسل می کند و به جهان عسل می دهد، دارد مثال می زند، مثال می زند که اگر یک نفر به عشق برسد، به حضور برسد، غذایش خیلی کم است، یعنی این فوران شادی و آرامش زندگی، اینقدر زیاد است که همه را خودش نمی تواند بخورد، مثل این زنبور عسل!



حالا، زنبور عسل، عسل درست می کند و به جهان عسل می دهد، حالا زنبور عسل به این کوچکی، اگر عسل درست می کند و جهان را شیرین می کند، ما هم مثل زنبور عسل هستیم، منتهی در یک سطح بسیار بالاتر و وسیع تر، وقتی ما به حضور، زنده می شویم، زندگی عشق اش را و خردش را از ما می خواهد در جهان پخش کند، منتظر است که ما دست مان را دراز کنیم، با این لحظه آشتی کنیم، بارها مولانا به ما گفته که:

آن زندگی، در حال درست کردن کار شماست، شما چوب لای چرخ اش نگذارید، می گوید، یعنی خدا می گوید:

من برای تو می کوشم تو نکوش، برای اینکه تو که می کوشی، خراب می کنی، معنی اش این نیست که شما کار نکنید یا درس نخوانید، نه، شما هم عمل می کنید، منتهی با من ذهنی ات چوب لای چرخ ات نگذار، با واکنش، با وهم، با کاهش خودت، امروز الگوهای غم را یک مقدار صحبت کردیم، شما می دانید، شما اگر به برنامه های گنج حضور گوش کرده اید، می دانید الگوهای غم چیست. بعد می گوید:

سوره فتح رسیدست به ما سور کنیم. سوره فتح، سوره ای ست از قرآن که به ما می گوید، پایین فقط من ترجمه استاد کریم زمانی را آورده ام به شما نشان می دهم، می گوید:

اگر هم نمی دانستی، الان می دانیم که انسان پیروز شده، این پیروزی انسان، و رای اتفاقات رفتن است، یعنی ما به درجه ای رسیدیم که از جهان بی نیازیم، این بی نیازی و این سلطان جهان بودن و و رای همه اتفاقات بودن؛ و اینکه ما اهمیت ندهیم چه اتفاقی می افتد، یعنی از اتفاق هویت نخواهیم، ما انگور شدیم، ما در آن سطح هستیم، همه مان، همه انسانها، فقط اشکال اش در این است که بزرگی مان را نمی بینیم.

می گوید سوره پیروزی رسیدست به ما، یعنی به ما گفته اند خلاصه. حالا یک منبع اش می گوید قرآن است، سوره فتح. که می گوید: ما انسان را پیروز کردیم، ما به انسان پیروزی شکست ناپذیر دادیم. این پیروزی چیست؟

این پیروزی، واقعا "پیروزی جغرافیایی نیست، پیروزی شما به همه اتفاقات است، و رای همه اتفاقات بودن است، دیدن و حس کردن خودتان به عنوان هشیاری حضور در این لحظه با بی نهایت عمق است و بی نهایت زندگی ست، زندگی ابدی ست، نترسیدن از مرگ است، نترسیدن از دست رفتن هم هویت شدگی هاست، انداختن آنهاست، انداختن چیزهایی که به آنها چسبیده ایم، این پیروزی بزرگی ست، می گوید:

سوره فتح به ما رسیده، ما باید سور کنیم، ما باید شادی کنیم؛ ولی چند تا چیز را که مرتب مولانا روی آن انگشت می گذارد و تأکید می کند، ما اصلا "توجه نمی کنیم؛ یا اگر توجه می کنیم، بعضی موقع ها هم از قرآن، شاهد و مثال می آورد، کمک می گیرد، یکی اش همین شادی ست.

اگر قرار باشد ما سور کنیم، شادی کنیم، پس این غم ها از کجا آمده اند، چرا اینهمه غم داریم؟، چرا ما، از خودتان بپرسید چرا ما چیزهای بد یادمان نمی رود؟، بصورت جمعی، Collectif به انگلیسی، یکدفعه می بینید یک ملت؛ یا اصلا "مردم جهان، یک حادثه بد را که در تاریخ اتفاق افتاده، فراموش نمی کنند، این را تکرار نمی کنند که از آن درس یاد بگیرند، تکرار می کنند که غم ایجاد کنند.

یک قومی به یک قومی، دو هزار سال پیش، بدی کرده، گشته یا ... این را می خواهند بزرگ کنند، پس چیزی در ما هست که غم را دوست دارد، هم بطور جمعی، هم بطور فردی.



شما آگاه باشید که مولانا، چه می گوید، مولانا از قرآن کمک می گیرد که بگوید سور کنیم، شادی کنیم.

پس اگر قرآن؛ یا کتاب های مقدس دیگر؛ یا عارفان بطور کلی می گویند شادی کنیم، پس چه هست در من که غم را دوست دارد؟، من می خواهم آن را ببینم، شما باید آن را ببینید.

اصلاً" شما بروید مسیحیت، شما آن قیافه مسیح را که تیر به آن خورده و خون می آید، اگر یک کسی از یک کره دیگر بیاید اینجا و وارد یک کلیسا شود و ببیند یکی را با میخ چسبانده اند روی تخته، حالا سمبلیسم این را هم قبلاً" گفته ایم، روی تخته و خون آمده و این خیلی حالت ناجور دارد؛ و دارد درد و عذاب را نشان می دهد؛ و بگویند: این، سمبل عشق است، سمبل لطافت است، آن آدمی؛ یا هر باشنده ای که از یک کره دیگر آمده می گوید که آخر این چطور؟، سمبل عشق و لطافت زمینیان همین است؟!، بله، این سمبل دین است، خود مسیح که اینهمه عشق و لطافت و صلح را در جهان دارد پخش می کند و مظهر این است، چه چیزی در ما هست که از این، این را درآورده و چسبیده به آن؟

آیا چیزی بهتر از این نمی شد؟، چرا ما اینقدر در تاریخ می رویم جستجو می کنیم، حوادث بد جمعی را بزرگ می کنیم و نمی خواهیم فراموش کنیم؟، چه چیز در ما هست، بطور جمعی، بطور فردی؟ ببینید آن، بطور فردی، در شما هم کار می کند.

اگر شما بعنوان تحقیق، کار من اینجا این نیست که قرآن درس بدهم یا بگویم شما بروید قرآن بخوانید، نه؛ ولی وقتی مولانا اشاره می کند، شما بروید بخوانید، به نفع تان است.

فقط نگاه کنید، ببینید در آن قسمتی که مولانا از قرآن می آورد، چه می گوید؟، وقت زیادی هم نمی گیرد، ده دقیقه وقت می گیرد. خُب اگر آنجا هم شادی را تحسین می کند، آرامش را تحسین می کند، یعنی شما همیشه باید شاد باشید، امروز اگر رسیدیم می خوانیم، می گوید: شاد بودن، وجد؛ و اینکه شما همیشه حال تان خوب باشد، حق شماست؛ و حتی اگر کسی شادی ندارد، ایمان ندارد.

خُب چطور است که ما اصلاً" شادی نداریم؟، پس چطور ایمان داریم؟، چه جوری عمل می کنیم به اینها؟ فقط گذری، شما به اینها نگاه کنید، کاملاً" هم خواناست، می گوید:

حقا که ما برای تو پیروزی نمایان و درخشان پدید آوردیم تا خدا گناه گذشته و آینده تو را ببخشد؛ و نعمت اش را بر تو تمام گرداند و به راه راست هدایت ات کند و پیروزی شکست ناپذیری به تو دهد.

این، راجع به انسان است، این همین سوره فتح است، چون می دانم شما نمی روید بخوانید، اینجا آوردم که شما بخوانید. این پیروزی شکست ناپذیر و عالی رُتبه و درخشان، برای انسان، همین "حضور" است، همین باز شدن فضای زیر فکرهای ماست، بارها گفتیم، فضا گشایی ماست، وقتی ما خودمان را از جهان عقب می کشیم و این فضا را باز می کنیم، در اینجا، اولاً" که شما ... گناه یعنی چه؟، گناه یعنی هم هویت شدگی با فکر و غم، خیلی ساده ست قضیه، یعنی شما فکر خودتان را جدی بگیرید، غم خودتان را جدی بگیرید و هر دو را هم بگیرید نگه دارید!، مردم چقدر رنجش حمل می کنند؟، گاهی اوقات می گوید فضا یا فنای حلّ و عقد، یعنی این فضایی که در زیر باز می شود، زیر وضعیت ها، شما با وضعیت این لحظه که بصورت فکر به شما ارائه می شود، آشتی کنید، یعنی اگر تسلیم شوید، چه باز می شود؟ یک فضا، در زیر باز می شود که شما آن فضا، هستید.



در آن فضا، هیچ عقدی، هیچ گره ای، هیچ گناهی، نمی ماند. اگر شما این فضا را باز کردید، معنی اش این می شود که تمام هم هویت شدگی های شما که می شود گناه شما، رفت، رنجش های شما افتاد. رنجش گناه است، برای اینکه هم هویت شدگی ست، هم هویت شدگی با باور است و غم است.

با هر باوری هم هویت بشوید، گناه است، گناه یعنی هم هویت شدن. در آینده هم نمی ماند، اگر شما فضا را باز کردید، شما یک لحظه ممکن است خشمگین شوید؛ ولی بلافاصله، متوجه می شوید که خشم حالت طبیعی شما نیست، حالت طبیعی شما فضا گشایی ست، فضا داری ست، پذیرش است، بنابراین، فوراً می کشید عقب و رها می شود، می رود، یعنی در این فضایی که شما باز کردید که عمق آن بی نهایت است، هیچ ناجوری، هیچ گره ای، هیچ رنجشی، هیچ کدورتی، هیچ حسادتی، نمی تواند باقی بماند، ذوب می شود، هیچ دردی؛ و این راه راست، همین است.

راه راست، راهی ست که شما دیگر با زندگی یکی شدید، او به شما می گوید چکار کن، خرد او، شما را هدایت می کند. خُب، شما این پیروزی را قبول دارید؟، در آنجا می گوید: شما انگورید، رسیدید.

مولانا می گوید که سوره فتح رسیدست به ما، یعنی خدا به ما گفته، از طریق مولانا گفته، از طریق می گوید قرآن گفته، از طریق ادیان دیگر گفته، از طریق عارفان گفته، از طریق علم گفته، دیگر چه جوری بگوید که:

انسان به جایی رسیده که ننگ است غصه بخورد، درد داشته باشد، درد بکشد. حالا:

" اوست که آرامش را در دل های مومنان فرود آورده است!" و امروز در غزل هم داریم: آرامش.

شما آرامش دارید؟، آرامش از گشودن فضا، ... در قسمت بعدی، آشکارا می گوید که:

این فضا؛ و این برکت زندگی، دنبال جا می گردد که بیاید بیرون:

" تا ایمانی، بر ایمان شان بیفزایند و لشکریان آسمانها و زمین، مخصوص خداوند است و خداوند دانای با حکمت است." اینها را می خوانم، فقط ببینید چقدر با حکمت است، غزل هم همین را می گوید، غزل هم همین را می گوید: لشکریان بی نوآرا ...

بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم

همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم.

بی نوایان سپه، شما انسانها، مولانا می گوید سپاه نور هستید، سپاه خدا هستید، چرا؟، برای اینکه خدا، حضورش را بوسیله شما، در فرم، حس می کند و خردش و عشق اش را در جهان پخش می کند.

آیا شما حس می کنید که سپاه نور هستید؟؛ و باز هم می گوید:

" تا آنکه مردان و زنان مومن را به باغ هایی در آورد، که جویباران از زیر درختان آن، جاری ست و در آن، جاودان بمانند؛ و گناهان شان را ببخشند؛ و این، نزد خداوند، پیروزی بزرگی ست."

حالا، توجه کنید: وقتی شما به نهری که از زیر وضعیت ها رد می شود، تبدیل شوید، یعنی این فضای درون را باز کنید و این، شروع کند در شما بیان شدن، در روی آن، یعنی در سطح، یک باغ زیبا از وضعیت ها برای شما فراهم می شود و این نهر، نهر زیرین، واقعاً زیر درخت نیست، زیر ماست، درون ماست، این همین فضایی ست که گشوده می شود، این همین " فضای یکتایی " ست.



این، مهر ایزدی ست که می خواهد منفذی پیدا کند که از این منفذ، منفذ در این لحظه، تسلیم شماست، او بیشتر از شما دل اش می خواهد به شما سرو سامان بدهد، کی نمی گذارد؟، شما.

این، همین " گنج حضور " است، این، رحمت ایزدی و برکت ایزدی، هر لحظه می خواهد از شما بیان شود و زندگی شما را به باغ و به بهشت زیبا، تبدیل کند؛ ولی شما نمی گذارید با ستیزه با این لحظه، فقط من می خواستم ببینید؛ و بقیه هم دارد ...

بقیه اش هم می گوید که اگر کسی توی ذهن ماند و ستیزه کرد، امروز مولانا گفت:

الگوهای غم؛ و غم؛ و ستیزه با این لحظه، یعنی اگر شما خدا را انکار کنید، خدا را انکار کردن، معنی اش این است که آن چیزی که چسبیدید و با آن هم هویت اید، رها نکنید؛ و دانش خودتان را ملاک قرار دهید؛ و با فرم این لحظه، با زندگی، بستیزید، در اینصورت، در ذهن جهنمی ایجاد می کنید که من مطمئنم شما این جهنم را، یعنی ما همه این جهنم را، خوب می شناسیم.

بله. ما، جهنمی که ذهن ایجاد می کند برای ما؛ و تا حالا ایجاد کرده، می شناسیم.

این به این علت بوده که: ما اجازه ندادیم که این برکت ایزدی، خودش را از ما بیان کند؛ و نقطه حساس اش را هم که باید بشناسیم، ستیزه با این لحظه ست، با اتفاق این لحظه ست، کی سبب ستیزه می شود؟

من ذهنی با دانش ذهنی اش که هم هویت است، گفت اینها توهم اند، اینها همه الگوهای غم اند و غم اندر کارند.

(پایین می گوید، ما باید چکار کنیم؟، کار سلطان جهان بخش، به دستور کنیم.

جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم

کار سلطان جهان بخش به دستور کنیم.

پس ما همه قبول می کنیم، ما همه انگوری هستیم که رسیدیم، پزیدیم، شیرین شدیم، اینکه من ذهنی در زمان کار می کند و می گوید ما به زمان احتیاج داریم، به آینده احتیاج داریم، به زندگی زنده شویم، غلط است، این لحظه فقط ما باید دیدمان را به جای اینکه دیدمان را دید ستیزه با فرم این لحظه بکنیم، دید آشتی کنیم، من ذهنی با دانش اش، دوست ندارد، من ذهنی می داند که باید الآن غمگین باشد، به الگوهای غم بچسبید، شما می دانید که اگر این کار را ادامه دهید، برکت زندگی نمی آید به این جهان؛ و امروز مولانا، با استفاده از یکی از سوره های قرآن که گفتیم فتح است، یعنی پیروزی، پیروزی انسان را به شما شناساند، شما پیروزی خودتان را قبول کنید که شما آنجا هستید، شما ناتوان نیستید، یکی از عللی که ما بر نمی خیزیم، شاید تحقیر شدیم، شاید به ما گفتند ما لیاقت زندگی را نداریم، زندگی ما همیشه باید غمگین باشد، اصلاً " غمگینی روال ماست، روال زندگی ست، " نیست چنین چیزی، اینها همه باورهای توهمی ست، ذات ما از جنس شادی ست " .

شما نگوئید من لیاقت اش را ندارم، برای اینکه شما هشیاری هستید، ذات هشیاری، شادی و آرامش است، چرا ندارید؟ ذات ایزدی که ذات شما هم هست، همینکه شروع کند به حرکت، شادی در تمام ذرات شما مرتعش می شود، دارید، منتهی یکی از توهم هایی که ما را باوراندند، این است که ما لیاقت شاد زندگی کردن را نداریم، اتفاقاً مهم است که به این، توجه کنید. می گوید:



ره نمایان که به فن راه‌زنان فرح‌اند

راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم

کسانی که به ما راه نشان داده اند تا اینجا، خودشان هم از جنس من ذهنی بوده اند، از جنس توهم بوده اند، هیچ موقع ما راهنمایی مثل مولانا نداشته ایم، هشت صد سال است این، فراموش شده، برای اینکه این من ذهنی به این توجه نمی کند، تازه، توجه بشر به این گنج، دارد افزوده می شود روز به روز. می گوید:

راه نمایان ما که از جنس من ذهنی بودند، به فن، یعنی به دروغ، با تکنیک های دروغین، با حقه بازی، با توهم، اینها راهزن، یعنی دزد، دزدان شادی اند  
ره نمایان که به فن راه‌زنان فرح‌اند.

راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم. ما بیاییم راه آنها را بزنیم، یعنی راه راهنمایان را، یعنی بگوییم شما اشتباه می کنید، نه اینکه ستیزه کنیم، چون (پایین می گوید): جان آنها هم به تف عشق، احتیاج دارد، همه را عور کنیم، یعنی لخت شان کنیم، لخت از چه؟، از توهم هایشان، از توهم هایشان لخت کنیم؛ و البته، گفتم که پایین می گوید، اینجا یک مثنوی آوردم که برایتان بخوانم سریع، این مثنوی هم مفید است که مولانا، در آخر مثنوی می گوید که:

هر ندایی که ترا بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید.

" خواه خواند، فقط اینجا بشنوید "

هر ندایی که تو را بالا می کشد، از جنس آرامش می کند، عشق می کند، شادی می کند، بدان که از " آن ور " می آید.

این ندا می‌دان که از بالا رسید.

هر ندایی که ترا حرص آورد

بانگ گرگی دان که او مردم درَد.

هر ندایی که میل شما را به حرص، یعنی شما بگویید: ,, این ... قدر اضافه شود به من، زندگی ام این ... قدر اضافه می شود ,,، " نه، این حرص است "؛ و شما را هول دهد به سوی هم هویت شدگی بیشتر، این ندای گرگی ست که مردم را می درَد، از این روشن تر نمی شود گفت. ما باید در خودمان ببینیم که این ندهایی که ما الآن به حرف اش گوش می کنیم، از من ذهنی می آید؛ یا از " آنطرف " می آید؟

می بینید که اینها را که می خوانیم ما، بالا می رویم، به ندای من ذهنی، ندای من ذهنی فقط از ذهن شما نمی آید، گفتم:

تلویزیون، یک منبع عظیمی ست برای این ندها که مرتب ما را تحریک می کند به بد حالی، به خشم؛ و وقتی ما تحریک می شویم، از آن جنس می شویم، برکت زندگی قطع می شود، نه تنها نمی توانیم به این جهان بیآوریم:

گفت که شراب را بریزیم به شیشه ها، بدهیم به دیگران، نه تنها به دیگران نمی توانیم بدهیم، خودمان هم که نداریم بخوریم، قطع شد، ره نمایان، تا حالا ما را به دعوا و ستیزه و جنگ و تحریک کردند، به حرص تحریک کردند، چه یاد می گیریم ما؟، آنهایی که ما را ره نمایی می کنند، غیر از عارفان؟

به ستیزه، به حرص، به زیاده طلبی، به خشم، به دشمن تراشی، به اینکه آن غیر است؛ و این خودی ست؛ و غیر دشمن



ماست، در حالیکه آنکه ما می گوئیم غیر، نه تنها ما با هم خویشی داریم، انسان هستیم، در زیر، یکی هستیم، یک ذره بکشیم از دنیا عقب، ما " یکی " بودن خودمان را حس می کنیم، انسانها همه یک جنس اند، یک " هشیاری " اند، ما دشمن ایم؟، " نه " .

\*

اجازه دهید در همین جا که راجع به ره نمایان صحبت می کند، می گوید اینها راه زنان شادی زندگی هستند، یک چند بیت از مثنوی بخوانیم که از قصه در واقع، همان خرس و آن جوان است، مولانا به آن جوان؛ یا به ما پیشنهاد می کند که با خرس دوست نشوید، می گوید که:

یک ازدهایی یک خرس را می بلعیده و یک شیرمردی، خرس را نجات می دهد؛ و خرس خوشحال می شود و دنبال شیرمرد راه می افتد؛ و آن جوان به خرس می گوید که برو دنبال کارت، خرس می گوید که نه، من از تو خیلی خوشم آمده، با هم دوست شویم، خلاصه، جوان قبول می کند و با خرس دوستی می کند.

یک جایی که جوان خسته شده بود، می دانید شما، می خوابد و مگس ها می آیند روی صورت جوان، چند بار مگس ها را می پراند، بعد خرس عصبانی می شود و یک سنگ بزرگ برمی دارد بزند تا مگس را بکشد و سر جوان را خرد می کند. مولانا، پرهیز می دهد ما را که با من ذهنی دوستی نکنیم.

چند بیت از این قصه می خوانم که با معنی ست.

و آخر سر، دو بیت اش هم مربوط به پیغامی ست که به شما می رسد، شما هم باید حقیقتاً " پیغامی که شما را بالا می برد، بشناسید؛ و پیغامی که از جنس توهم است و از جنس نصایح خرس است، ببینید و قبول نکنید. می گوید:

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸

مهربانی شد شکار شیرمرد

در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا پستیست آب آنجا دود

کاملاً " مشخص است، شما شیرمرد هستید، شکار شما هم مهربانی ست، لطافت است، عشق است؛ اما هر جا درد باشد، می گوید دارو آنجا می رود، صحبت سر این است که شما درد چنین چیزی را دارید؟، می خواهید؟، طالب اش هستید؟، طلب در شما هست؟، تأکید می کنم:

" هر کجا درد هست، دوا آنجا می رود؛ و هر کجا پستی ست، آب آنجا می رود "، معلوم است، مثال می زند، گفتم ما یک بار باید صفر شویم، شما سعی می کنید با فرم این لحظه آشتی کنید، فرم این لحظه، در واقع هدف ستیزه من ذهنی ست، اگر با فرم این لحظه، آشتی کنید، من ذهنی ضعیف شده، ولو اینکه شما " هشیارانہ " درد می کشید، دوستی تان را با فرم این لحظه، باید حفظ کنید.

آب رحمت بایدت رو پست شو

وانگهان خور خمر رحمت مست شو



رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر.

می گوید که: اگر قرار باشد برکت زندگی به شما برسد، برو

کوچک شو، این پست شدن، پستی مانند من ذهنی را نمی گوید، مثلاً "ما پست شویم، خسیس بشویم؛ یا دنی شویم، ظلم کنیم، نه، یعنی کوچک شویم، کوچکی من ذهنی را هم نمی گوید، من ذهنی، کوچک می شود: "کوچکم، چاکرم"، کوچک می شود؛ ولی به موقع، بزرگ می شود، مثل اژدها می شود، نه، یعنی از جنس ذهن نشو، کوچک بشو؛ و این حالت ... ولو اینکه نرسیدیم به آنجا هم، الآن توضیح می دهد، ما هشیارانه درد می کشیم؛ ولی رابطه دوستی مان را با این لحظه، حفظ می کنیم، این ما را از جنس هشیاری، که خودش کوچک است، نگه می دارد، پرهیز از من ذهنی، پرهیز از منیت، پرهیز از واکنش.

پست شو، یعنی شما می گوید که خیلی خُب، من تبدیل نشدم؛ ولی الآن فهمیدم، طلب دارم، الآن تسلیمم، تسلیم و پذیرش، همین کوچک شدن ماست، که ما "من" نداریم؛ ولی کوچک هستیم.

می گوید: رحمت اندر رحمت آمد تا به سر، یعنی:

زندگی، پر از فراوانی ست، پر از رحمت است، یعنی شما یک کارتان گشوده شد، فکر نکنید که این کافی ست، چون من ذهنی، خسیس است، تنگ نظر است، از جنس فراوانی نیست، من ذهنی می گوید:

"جهان مثل یک کیک کوچولوست، نصف اش را بریدند، نصف اش ماند برای من، نصف اش کافی نیست، اگر دیگران هم ببرند، دیگر هیچی نمی ماند"؛ ولی دارد می گوید:

"زندگی، جنس اش از فراوانی ست، بی نهایت است"، شما نگو "من از این بیست و چهار ساعت، دو ساعت شاد باشم، کلاهم را می اندازم هوا"، نه، از بیست و چهار ساعت، همه بیست و چهار ساعت می توانی شاد باشی و آرامش داشته باشی و اجازه دهی برکت زندگی از تو به این جهان بیاید و خرد زندگی، هم آفریننده باشی، حالا یک چیز خوبی آفریدی، هول نشو که الآن خدا بدش می آید می بندد در راه، نه، هر چقدر بیشتر خرج می کنی، بیشتر می دهد.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

با یکی رحمت، می گوید قانع نشو، فرو آمدن، یعنی قانع شدن، یعنی قانع نشو، بسنده نکن به یکی رحمت.

پایین هم همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹

غُل بخل از دست و گردن دور کن

بخت نو در یاب در چرخ کهن

این تنگ نظری، اینکه می گوئیم به دیگران نرسد، اینکه کم است، این مال من ذهنی ست.

در واقع ذهنیت کم یابی داریم، خسیس است، نمی خواهد به دیگران برسد، بیشتر مردم پیشرفت نمی کنند، می روند یک جایی، استخدام می کنند، می بینند صاحب این شرکت یا این سازمان، پول زیادی در می آورد، نمی توانند تمام توان اش





را در پیشرفت آن سازمان به کار ببرند، برای اینکه بُخل دارند، برای اینکه حس کم یابی دارند، نمی توانند با به اصطلاح، محیط آنجا بسازند: ,, این در می آورد، به من کم می دهد، ببین چقدر در می آورد ,,، بُخل دارند، ما حاضر نیستیم شادی دیگران را ببینیم، فکر می کنیم تمام می شود، همسایه ما شادی نکند، فامیل ما وضع اش بد باشد، ما خودمان وضع مان خوب باشد، بهتر از دیگران باشد، اینها همه چیست؟، اینها همه برای این است که ما فکر می کنیم که زندگی، از جنس کم یابی ست، " زندگی از جنس بی نهایت است، فراوانی ست " .

آیا شما به عنوان ره نما، به عنوان یک مقامی که در خانواده هستید، در یک جایی هستید، این را می دانید؟، این را تدریس می کنید؟، این را در عمل، به نمایش می گذارید؟

دارد می گوید: زنجیر بُخل را از دست و گردن ات دور کن، یعنی دست و گردن ما را این من ذهنی گرفته، دست و گردن هشیاری را؛ و ما داریم نگاه می کنیم به عقاید درد ساز من ذهنی، توهمات، که یکی اش کوچک اندیشی، بُخل اندیشی، حسادت، تنگ نظری، که به دیگران نرسد، دیگران شادی می کنند ما ناراحت می شویم، جوانمرد نیستیم، نمی توانیم واقعا" یکی را ببینیم که به جایی رسیده؛ و از ته دل مان صمیمانه تبریک بگوییم و خوش حال شویم، فکر می کنیم مال ما را خوردند، این درست نیست، این، ما داریم چوب لای چرخ خودمان می گذاریم.

بخت نو، که هشیاری حضور است، این رفاه را به همه می خواهد. بخت نو دریاب در این دنیای گهن.

این دنیای گهن، چرخیده، چرخیده، چرخیده، الان بخت نو، پزیده، انگور بوجود آمده، شما تنگ نظری نباید بکنید.

ور نمی تانی به کعبه لطف پر

عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

نمی توانی؟، اول که بدان نمی توانی، خیلی خوب است این، چون تا حالا من ذهنی بوده، الان شما اینها را فهمیدید، می فهمید که نمی توانید، خُب اینکه ما بفهمیم که نمی توانیم، خیلی خوب است، تسلیم می شویم، یک چیزی می بینیم الان. وضعیت فعلی مان را قبول می کنیم، تا خرد زندگی بیاید به ما کمک کند. می گوید: بیچارگی ات را عرضه کن به زندگی، که آن زیر، چاره گر است، زندگی همه فکر و ذکرش، این است که به ما کمک کند، کی رد می کند؟، ما.

زاری و گریه قوی سرمایه ایست

رحمت کلی قوی تر دایه ایست

دایه و مادر بهانه جو بود

تا که کی آن طفل او گریان شود

توجه می کنید؟، می گوید: زاری و گریه ما، این زاری و گریه گفتم، این زر زر من ذهنی نیست، این بیچارگی که:

,, من پول ام کم است، به من ظلم شده، پدرم در آمد، حس و حالت قربانی که من اینطوری شدم، اینطوری شدم، همسرم اینطوری کرد، بچه هایم اینطوری کردند ,,، پر از توقع است، نه، زاری و گریه را نمی گوید، زاری و گریه، همینکه شما می گوئید من تسلیمم، من می خواهم از این ذهن و توهمات اش بیرون روم؛ و الان من لطیف ام، آرام هستم، می دانم قدرتی ندارم، از خدا می خواهم به من کمک کند، همین، می مانیم. این دیگر، سرمایه ای ست قوی، نگو من هیچی ندارم، همین گریه و زاری تو که هشیاری هستی و صفر شدی، این صفر، بمان.



دارد هشیاری حضور زیاد می شود، پایین می گوید دارد زندگی کمک می کند به تو، الآن می رسیم، می گوید: این رحمت کلی، یعنی رحمت زندگی، رحمت خدا، دایه خیلی قوی تری ست، قوی تر از دایه های فرمی ست، می گوید: دایه و مادر، همینکه بچه می خوابد، اینها منتظرند، چه دایه، چه مادر، منتظرند بچه گریه کند و بدون ببینند بچه چه می خواهد؟، بچه شیر می خواهد؟، چه احتیاجی دارد؟، اینطوری ست دیگر!.

تا بچه گریه نکند، مادر نشسته با تلفن حرف می زند، همینکه شروع کرد به گریه، تلفن را می اندازد زمین، می دود ببیند بچه چه می خواهد. می گوید: زندگی هم همینطور است، همینکه تو سر و صدای لطیف ات، حالا سر و صدای لطیف ما واقعا" با زبان لازم نیست، ما در حالت تسلیم می مانیم، آماده هستیم فعالانه با زندگی همکاری کنیم، اینجا ایستادیم، انرژی از ما عبور می کند، ما تماشايش می کنیم، فعال هم هستیم، همین چیزهایی را که یاد می گیریم به کار می بندیم، قانون جبران را رعایت می کنیم، قوانین را می شناسیم، اگر دیدیم توهم غم انگیز است، می اندازیم، اینها همین حالت پذیرش ماست. شما حس نیاز می کنید، شما نقص های خودتان را می بینید و عرضه می کنید به زندگی؛ ولی می بینید، یک موقع هست می گویند: "من نه غم دارم، نه غصه دارم؛ و نه چیزی کم دارم، چه ام هست، خیلی هم خوبم، به همه هم سرم"، بیشتر مردم اینطوری می گویند، این نمی شود.

باید با آشتی با این لحظه، صفر شویم و در حالت آشتی بمانیم، این کار، کار سختی ست این را هم بگویم.

طفل حاجات شما را آفرید

تا بنالید و شود شیرش پدید

من می دانم که این ناله و زاری می آید؛ ولی اینها مثبت است، ناله و زاری هشیاری حضور، حس نیاز است، با آن ناله و زاری من ذهنی، فرق دارد؛ و فقط اصطلاح اش یکی ست. می گوید:

همینطور که بچه زاییده نشود، پستان مادر به شیر نمی آید، همینکه شما به عنوان یک انسان، متوجه نیازت شدی و طلب در تو پیش آمد که من می خواهم از من ذهنی زاییده شوم، من حقیقتاً" می خواهم از دردم جدا شوم، من می خواهم خویش را از خود اصلی جدا کنم و واقعا" می خواهم این را، آخر گفتم: کسی که واقعا" می خواهد، گفتم چه جوری ست.

" شما رفتی پیراهن بخری، می خواهی بروی پیراهن ها را نگاه کنی و فروشنده ها را مسخره کنی، برگردی خانه!، من ذهنی اینطوری ست، نه، واقعا" می خواهی بخری، مولانا دارد می فروشد، در واقع نمی فروشد، مجانی ست، بخر دیگر!، نیازت را ببین، نقص ات را ببین، این نقص خیلی خوب است ".

همینطور که گفتیم بچه بدنیا می آید و شیر مادر شروع می شود؛ و می گوید شما هم نیازتان را ببینید، می نالید؛ و شیر خدا و زندگی، به طرف شما جاری می شود، شیر می دهد به شما.

گفت ادعوا الله بی زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

می گوید: خدا در قرآن گفته که: " من را بخوانید، به یاد من باشید "، یعنی چه؟، یعنی شما نیازتان را عرضه می کنید، همینطور می مانید، طلب دارید، حقیقتاً" می خواهید از این دردهاتان آزاد شوید، مرتب من این را می گویم:

" آشتی می کنید با فرم این لحظه، همینطور می مانید، واکنش نشان نمی دهید، هر واکنشی ستیزه با این لحظه ست، هر



واکنشی یعنی شما خرد زندگی را رها می کنید و بر دانش من ذهنی عمل می کنید، این به نفع شما نیست ".  
در واقع، مرا صدا کنید، یعنی از جنس من شوید، هر لحظه که شما از جنس خدا می شوید، او را دارید صدا می کنید، کی؟، وقتی که تسلیم می شوید؛ یا فرم این لحظه را می پذیرید.  
هر دفعه که به یادتان می آید که با این لحظه باید آشتی کنید، می گوید: " شیر مهرش، به طرف شما جاری می شود ".  
پس: بخوانید مرا، یعنی از جنس من شوید، نه اینکه بنشینید آنجا، با من ذهنی؛ و با درد، با زبان بخوانید!، از جنس من شوید.

### هوی هوی باد و شیرافشان ابر

#### در غم ما اند یک ساعت تو صبر

یعنی این صدای باد و ... تشبیه می کند، باران می آید شدید از آسمان؛ و باد هوی هوی می کند و می ریزد باران از آسمان، دارد می گوید: باد زندگی و شیرافشانی زندگی یا خدا، یعنی همه عوامل تکاملی زندگی، ضربان زندگی، این لحظه که می زند، همه اش دنبال این است که به تو کنک کند، در غم ما اند، در فکر ما هستند، تو یک ساعت صبر کن.  
ما صبر نداریم!، قانون مزرعه را نمی شناسیم، در آنجا که گفت خیزید و بنشینید دیگر، متعهد باقی بمانید، شما ببینید یک ساعت، برای اینکه ما پنجاه سال به حرف من ذهنی گوش دادیم، رنجش را روی رنجش گذاشتیم، راه عوضی رفتیم، با باورهای عوضی، با باورها هم هویت شدیم، با دردها هم هویت شدیم، شما عجله نکن، شما بدانید که آن موقع هم زندگی در غم تو بوده؛ ولی وقتی ما اشتباه کردیم و همیشه با این لحظه که زندگی ست، ستیزه کرده ایم؛ و واکنش نشان داده ایم، واکنش منفی نشان دادیم، نگذاشتیم زندگی به ما کمک کند، الآن شما، ولو درد هشیارانه می کشید، اجازه دهید خرد زندگی از شما عبور می کند، ولو اینکه شما می گوئید من اصلا" از این آدم خوشم نمی آید، تو خوشت می آید، من ذهنی خوشش نمی آید، من ذهنی از خیلی چیزها بدش می آید، نمی تواند تحمل کند، خیلی از زن و شوهرها همدیگر را نمی توانند تحمل کنند، کارهای همدیگر را نمی توانند تحمل کنند، کارهای بچه شان را نمی توانند تحمل کنند، خیلی رفتارهای دوستان شان را نمی توانند تحمل کنند، رفتارهای فامیل شان را نمی توانند تحمل کنند.  
کی نمی تواند تحمل کند؟، ,, من ,, هاشان، من ذهنی.

بله، اگر من یکی را می بینم، من ذهنی ام مرتب قضاوت می کند: ,, این کج نشسته، حرف زدنش را بلد نیست ,,، کی می گوید اینها را؟، من ذهنی می گوید. شما اینها را شناسایی می کنید، می گوئید: من الآن می نشینم و تسلیم هستم، حالا خوشم نمی آید، درد می کشم؛ ولی واکنش هم نشان نمی دهم، آشتی هستم، هیچی هم نمی گویم، بگذار ببینم چه ...، یک ساعت، دو ساعت صبر.

می گوید: زندگی در فکر توست، تو صبر کن.

### فی السَّماءِ رزقکم نشنیده‌ای

#### اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

می گوید: نشنیده ای که قرآن می گوید در آسمان است رزق شما، روزی شما در آسمان است، کدام آسمان؟، در آسمانی که در درون، در اثر تسلیم، باز می شود.



آسمانی که همه اش صحبت می کنیم، می گوئیم فضا گشایی، صبر، وقتی تو صبر می کنی، در آشتی با این لحظه، این فضا در درون باز می شود، از آنجا، شادی تو می آید، از اینجا، تو خرد تو می آید، از آنجا، خلاقیت تو می آید، از آنجا، برکت زندگی می آید.

می گوید: رزق شما از آنجاست، این را نشنیدی؟، حتماً شنیدی، اگر شنیدی، چه جوری به این پستی چسبیده ای؟! به چه چسبیده ایم؟، ما حالا این را شنیده ایم، شما باز هم از فردا می خواهی توقع داشته باشی که بچه ات، همسرت، به تو زندگی دهد، خوشبختی دهد، اتومبیل مرسدس بنز آخرین سیستم ات را می خواهی به یکی نشان دهی، او بگوید که عجب اتومبیلی ست؟

بعد تو بزرگ شوی، می خواهی فرش هایت را به مردم نشان دهی، می خواهی خانه بزرگ ات را نشان دهی، اصلاً دنبال این هستی که خانه بزرگ بخری به مردم نشان دهی، برای این کار داری خودت را می کُشی، می خواهی به فلان مقام برسی که مردم دنبال ات راه بیفتند؟، بعد از اینکه اینها را شنیدی، باز هم می خواهی این کارها را بکنی؟ بله می خواهیم بکنیم متأسفانه، برای همین گفت که خیزید، تا نشینید، حالا ببینیم شما به عنوان هشیاری، برمی خیزید؟

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می کشد گوش تو تا قعر سفول

ما، ترس و نومیدی داریم، ما دو جور، حالا امید داریم، این من ذهنی، بیشترش ترس و نا امید دارد، این ترس و نا امید، با توجه به اینکه زندگی دائماً به فکر شماسست و باید صبر کنی در حالیکه تسلیم هستی، این من ذهنی هم مرتب می ترسد و شما را می ترساند و نومید می کند؛ ولی شما با نا امید و ترس، حتی امید من ذهنی هم کاری نداشته باشید، دارد قانون زندگی را نشان می دهد که زندگی به فکر شماسست، به فکر کامل کردن شماسست، بر طرف کردن نقص های شماسست، این ترس و نومیدی، آواز من ذهنی شماسست، غول است، به حرف اش گوش نده، حتی امید هم داد به شما، گوش نده، برای اینکه امیدش فوراً نا امید می شود، این باغبان ها، که بعضی موقع ها دانش هم ندارند، می آیند یک درختی را می کارند یا بذری را می پاشند، یک مقدار هم کود می دهند و مطمئن و مطمئن اند که دو، سه، هفته دیگر، این جوانه می زند و می آید بالا این تخم هایی که کاشته اند، چرا؟، برای اینکه به قانون زندگی، " یقین " دارند، شما چه؟

شما حقیقتاً مثل آن باغبان ...، چرا این کار را می کند؟، برای اینکه اینقدر این کار را دیده، اصلاً شک ندارد، بذری را می پاشد، می رود، اصلاً هیچ فکرش را نمی کند، برای اینکه با قانون زندگی هماهنگ است، قانون زندگی را می داند باغبان. شما هم باغبان رز خودتان هستید، اگر، بعضی موقع ها بعنوان من ذهنی ما امیدوار می شویم؛ ولی امید داشتن به قانون زندگی، امید نیست، این حتمی ست، مثل آن باغبان؛ ولی اگر ترسیدی در این راه و نا امید شدی، خیلی ها برمی خیزند، بعد از دو ماه می نشینند، شما شش ماه گنج حضور گوش می کنید، بعد غول می آید شما را گول می زند، می گوید این چیست و ... یا نه، یک ذره حال تان بهتر می شود، فکر می کنید همین است، دیگر یاد گرفتید!، " نیست.

باید اینقدر ادامه بدهی، ادامه بدهی، که همه اینها بیفتند. نگذار این غول، آن غول هم دارد کار می کند، اینطوری نیست که رها کند، اگر واقعاً کسی با ما کار نداشت، گنج حضور رسیدن شاید خوب بود، اولین مزاحم، من ذهنی خودمان است، پشیمان می کند ما را، از کار بیکار می کند، سه ماه، چهار ماه می آیم این راه را، بعد می گوید نه.



می گوید: گوش تو را می گیرد، تا پایین ترین مرتبه پستی می کشد. بله.  
می کشد گوش تو تا قعر سُفول. سُفول یعنی پستی. همین بیت بعدی را خواهش می کنم توجه کنید، می گوید:

هر ندایی که ترا بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر چه شما می شنوید، یکدفعه می بینید فضا در درون گشوده شد، شما حس ریشه دار بودن در زندگی کردید و رفتید بالای فرم ها؛ و شما می بینید که با مطالعه مولانا و تمرین و به کار بستن عملی، شما دارید می روید بالا، و رای اتفاقات، و رای فرم های این جهانی؛ و بدانید که ندا از " آن ور " می آید؛ ولی اینها مربوط به ره نمایان بود، شما یک کاری را سی سال می کنید، کار کرده؟، سی سال دارید کاری می کنید که شما را به فضای وحدت ببرد یا از ذهن بزایاند، شما ببین این کاری که می کنید، بیشتر هم هویت با ذهن می کند؟، غمناک می کند؟، ضعیف می کند؟، " نه، اینطوری نیست، شما را می زایاند، ارزیابی کن خودت.

هر ندایی که ترا حرص آورد

بانگ گرگی دان که او مردم درد.

شما ببینید که هر چه بیشتر گوش می کنید به ندای یک نفر، یک سازمان؛ یا هر کی، تلویزیون، حال شما را دارد خراب می کند؟، حرص تان را بالا می برد؟، می گوید که زندگی، در اضافه کردن هر چه بیشتر، بهتر است؟، این را در تو تقویت می کند؟، حال تو را خراب تر می کند؟، خودت قضاوت کن، یا نه، حرص تو را زیاد می کند، این بانگ گرگی ست که مردم را می رود می دَرَد، یعنی از تو گرگی تربیت می کند که هم خودت؛ و هم مردم را خواهی دَراند.  
خُب، یک چنین ره نمایان را دیدید، شما از مولانا توانای تشخیص می گیرید، بهترین راهنما، الان مولانا گفت در درون خودتان است، اجازه بدهید کمک کند؛ ولی یک عده ای سرمازدگان هستند، سرما زدگان یعنی چه؟، یعنی در من ذهنی بودند، غم و هم هویت شدگی، انرژی سرد است. شادی، گرم است. آرامش، گرم است. رقص، گرم است، رد، گرم است.  
می گوید:

جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم

کار سلطان جهان بخش به دستور کنیم

یعنی، جان سرما زدگان، منظورش همین ره نمایان بودند؛ یا هر کی که جانش سرد است، یعنی هم هویت است و در باور زندگی می کند، یخ بسته، می لرزد، انرژی زنده زندگی را " هشیارانه " ندارد، اینها سرمازدگان هستند، به آنها، گرمای خورشید را بتاباند. پس می بینید مولانا چه می گوید.

مولانا، نمی گوید ستیزه کنید، دعوا کنید، چماق بردارید بزنید سر یکی را داغان کنید؛ و یکی دیگر را سر جایش بگذارید، نه، می گوید: ما باید خورشیدمان را بیندازیم، گرمای خورشیدمان، هم جان ما را تَف بدهد و گرم کند، هم کسانی که سرما زده اند. پس مردم گناهی ندارند، فقط در اثر هم هویت شدگی با درد و باورهای درد ساز، سرد شده اند.

حالا، ما این گرمای عشق را بتآبانیم و فکر و عمل و کار و نقشه سلطان جهان بخش، سلطان جهان بخش، همین خداست، را به دستور کنیم، این کی است؟



همه ما، دست به دست هم بدهیم، اگر خورشید من می درخشد، تَفِ خورشید را بتابانیم.  
در این تلویزیون ما این کار را می کنیم.

مولانا خورشیدی ست که دارد می درخشد، اینها را ما پخش می کنیم شما گوش می کنید، تأمل می کنید، جان تان گرم می شود، قوت پیدا می کند؛ و تشخیص می دهیم، شناسایی می کنیم، خودتان را نجات می دهید، خودتان، روی خودتان کار می کنید و می دانید هم که خودتان می توانید به خودتان کمک کنید، وقتی متعهدانه کار می کنید، زندگی هم گفت، در فکر ماست، قدم به قدم دنبال ماست، دیگر چوب لای چرخ خودتان نمی گذارید؛ و ما اجازه می دهیم برکت زندگی ...، کار او را چه جوری در این جهان به عمل در بیآوریم؟، بدون دخالت، این لحظه ما تسلیم هستیم، با قبول وضعیت این لحظه؛ و برکت از ما عبور می کند؛ و می ریزد به فکرمان، عمل مان، به ما می گوید چکار کن، ما کار می کنیم، کار او را در این جهان انجام می دهیم، بطور خلاصه، کار او پخش هشیاری ایزدی ست در این جهان. کار شما.

یعنی، پس ما کار داریم، اینطوری نیست که ما بیاییم، زاده شویم، برویم توی ذهن، هم هویت شویم و یک سری پول و مال دنیا را جمع کنیم و یک سری مقام دنیا را؛ و بعد هم بمیریم یکدفعه. پس ما کار نکردیم، ما باید تَفِ خورشید را در جهان پخش کنیم، حتما" باید از طریق ما این خردِ زندگی بیاید و ببینیم چکار باید بکنیم.

کشت این شاهد ما را به فریب و به دغل

صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم

این شاهد، این دلبر، که دلبری کرده تا حالا، همین من ذهنی ست، می گوید این دلبر، که ما عاشق اش هستیم، به فریب و به دغل، کُشت ما را. واقعا" کُشته، گرفتار کرده ما را، اینقدر اذیت کرده، جهنم درست کرده، در همان سوره قرآن هم دیدید، گفت: کسانی که با این لحظه ستیزه می کنند، در فریب و دغل، در جهنم ذهن شان، خواهند ماند؛ و هر دفعه که شما اجازه نمی دهید خردِ زندگی، بوسیله شما به این جهان بیاید، مورد نفرین زندگی قرار می گیرید، واقعا" زندگی که شما را نفرین نمی کند، همین باورهای من ذهنی، توهمات من ذهنی، نفرین زندگی ست، شما خودتان، خودتان را نفرین می کنید، کی شما را نفرین می کند؟، ما، وقتی با این لحظه ستیزه می کنیم، اصلا" من ذهنی خودش نفرین است، لعنت است، چسبیده به ما؛ ولی ما فکر می کنیم دلبر است، در آغوش گرفتیم ول نمی کنیم؛ ولی چون چشم هامان باز شد، بعد از این، صد تا این جور دلبرها را که یک جوری ما را جذب خودشان می کنند، خسته و مهجور می کنیم، یعنی زخمی شان می کنیم؛ و دور نگه می داریم از خودمان.

مهجور کردن یعنی دور نگه داشتن، ببینیم شما می توانید بکنید؟، حالا الان می گوید چکار کرده تا حالا:

تاکنون شحنه بد او دزدی او بنماییم

میر بودست، ورا چاکر و مأمور کنیم

تا حالا، داروغه بوده، به ما می گفته:

,, ببین من دارم تو را دارم حفظ می کنم، زندگی تو، از این چیزهای که به آنها چسبیده ای، می آید، ببین، این تصاویر ذهنی که به تو چسبیده، من دارم اینها را حفظ می کنم، مقام ات را دارم حفظ می کنم، اینجا که دروغ می گویم، اینجا که حقه بازی می کنم، اینجا به نفع توست، زندگی تو مگر از اینها نمی آید؟ ,,، ما هم می گفتیم بله.



„ خُب داریم اینها را حفظ می‌کنم „، داروغه بوده؛ ولی در حالیکه فکر می‌کردیم؛ یا فکر می‌کنیم این داروغه ما را حفظ می‌کند، برای اینکه ما یعنی این چیزهایی که باید حفظ کنیم، این من ذهنی، داشته زندگی ما را می‌زدیده. شما می‌توانید دزدی آن را نشان دهید؟، به خودتان نشان دهید، به همهٔ عالم هم مولانا دارد نشان می‌دهد دیگر!.

می‌گوید: این، بنظر داروغه می‌آید، خودش هم داروغه را، شاه تعیین می‌کرده، همین من ذهنی، می‌گوید من داروغه ای هستم که خدا تعیین کرده، من شما را می‌توانم حفظ کنم، " این بدترین دشمن ماست ".

تا حالا، امیر بوده، شاه بوده، دستور می‌داده ما اجرا می‌کردیم، تا حالا همینطور بوده دیگر!، توهم این را حقیقت گرفته ایم، با چیزهای مهم زندگی، با باورهای علمی حتی، ما هم هویت شدیم، آنها را توهم کردیم، و این گفته، اینها حقیقت است. تا حالا او امر کرده، میر بوده، شاه بوده، یعنی یک باشنده بی رحم خارجی را، ما امیر خودمان کرده ایم؛ ولی الآن، ما قدرت داریم خلع اش کنیم.

تا تو بگویی که: تو، نوکر من هستی و تو مأموری، قدیم مأمور قدرتی نداشته، داروغه، قدرت داشته، شما هستید الآن. شما بگویید این ذهن الآن ساده شد، من هر چه می‌گویم، تو آن کارها را انجام بده، من به عنوان " هشیاری "، می‌گویم این فکر را بکن، خرد زندگی به تو می‌گوید این را فرموله کن، من می‌کنم، دیگر حس وجود، در آن وجود ندارد برگردد بگوید من رئیس ام، شما به عنوان زندگی رئیس آید؛ یا زندگی رئیس است.

حالا ببینید دزدی این را!، می‌توانید به خودتان شرح دهید، راحت است، بگویید: من پنجاه سال زندگی کردم، اصلاً زندگی نکردم، نگذاشتی زندگی کنم، از همه متوقع بودم، از بیشتر آدم‌ها که دوستی کردم رنجیدم، کدورت دارم، خودم را نابغه می‌دانم، فکر می‌کنم همه باید به حرف من گوش کنند؛ و مردم احمق اند که به حرف من گوش نمی‌کنند، من را تو اینطور تربیت کردی، نگذاشتی من زندگی کنم، زندگی مرا دزدیدی، با همهٔ اینها من می‌توانستم رفیق شوم، با همهٔ این آدم‌هایی که من دشمن شدم، می‌توانستم همکاری کنم، اینها می‌توانستند مرا دوست داشته باشند، من به آنها کمک کنم، آنها به من کمک کنند، الآن به من برسند، من به آنها برسم، همهٔ اینها را تو دشمن من کردی، ای من ذهنی، پس تو دزد بودی، زندگی مرا دزدیدی، من می‌توانستم زندگی را به عشق تبدیل کنم، مولانا گفت شما انگورتان را به شراب تبدیل کنید، بریزید به دنیا، به همهٔ مردم می‌توانستم بدهم، من می‌توانستم دوست پیدا کنم، نگذاشتی، زندگی هم نکردم، همه اش در حال واکنش بودم؛ یا رنجش بودم، یا متوقع بودم، طلبکار بودم، هر چه دادند به ما گفتیم کم است، همه را گفتم کم است، ناراضی بودی، من از تو هیچ موقع رضایت ندیدم، شما دارید به من ذهنی می‌گویید، به خودتان دارید می‌گویید، یعنی دارید می‌گویید تو اینطوری دزدی کردی، من دیگر تو را شناخته‌ام.

حالا ببینید شما می‌شناسید؟

همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند

استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم

می‌گوید: همه، واقعا " همهٔ انسانها، از چنگ، یعنی همین چنگ؛ یا چنگ زدن، هر دو درست است، این یک چنگ ستم داده به ما، ما هر آهنگی می‌زنیم، آهنگ ستم است، هر کسی آهنگ می‌زند، آهنگ ستم است، هم به خودش ستم می‌کند، هم به دیگران.



این من ذهنی، جنگ ستم داشته، به ما گفت بزن، ما هم زدیم؛ و همه نالیدند، ما خودمان هم نالیدیم؛ یا از دست ستم خودمان، به خودمان؛ یا از دست ستم دیگران به ما، یا آنطوری برداشت کردیم.

حالا ما گوشت هایش را بریزیم، برای اینکه گوشت هایش همین توهمات اش است، شما می توانید باور هایتان را یکدفعه بیندازید، چون باورها و غصه هایش، سرمایه اش است، یکدفعه بینداز اگر می توانی.

آن ذهن ساده را، استخوان همین ذهن ساده ست، استخوان Struction است، ساختمان است، این ذهن یک کارهایی بلد است که شما باید از آن کارها استفاده کنید، آن هم مثل بربط و طنبور است، یعنی شما به عنوان زندگی، آهنگ شادی می زنید دائما، به عنوان زندگی، چون زندگی غیر از شادی چیز دیگری ندارد که!

از کجا آمده که زندگی، غم است؟، کدام کتاب دینی نوشته که زندگی باید غمناک باشد؟، کدام پیغمبر آمده گفته غم بخورید، غم چیز خوبی ست، درد چیز خوبی ست، مرض چیز خوبی ست، سرطان چیز خوبی ست، کدام دکتر گفته؟، کدام فیلسوف گفته؟، کدام عارف گفته؟، هیچکس، فقط من ذهنی گفته.

وقتی در ذهن، حس وجود، وجود دارد، این، نا اصل کار می شود، Dysfunctional می شود؛ ولی ذهن، اگر حس وجود از آن، غم ها و این هم هویت شدگی ها ریختند، این از نظر ساختمان، آن کارهایی که می کند، شبیه یک کامیون می ماند، شما رویش می توانید طلا بگذارید ببرید (ببخشید)، پهن بگذارید ببرید؛ ولی کامیون می برد.

این ذهن هم شبیه کامیون است، استخوان هایش مثل کامیون می رود، به کارکردش مربوط است، به توانایی هایش مربوط است، شما از توانایی های ذهن تان، برای فکر کردن خردمندانه می توانید استفاده کنید، بشرط اینکه این پهن ها را بیندازید برود، ایندفعه طلا بگذارید در آن.

حالا می گوید: ایندفعه ما استخوان هایش را تبدیل به بربط و طنبور می کنیم، یعنی آهنگ شادی زندگی را با آن می زنیم.

کیمیا آمد و غمها همه شادیا شد

ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم

واضح است، وقتی شما از " آن ور "، زندگی آمد و فضا گشایی کردید؛ و مثلا " شما رنجش دارید، رنجش چیست؟، رنجش، زندگی به تله افتاده ست، یک گره، گره زندگی ست، شما رنجش تان را شناسایی می کنید؛ ولی چون می دانید رنجش فایده ندارد و این رنجش مال من ذهنی بوده، الآن این شناسایی در شما هست که این گره را باز کنید؛ و زندگی به تله افتاده در آنجا، آزاد شود؛ و شما این زندگی؛ و این نور را مصرف کنید.

بیشتر هشیاری شما، از این گره ها آزاد می شود، شما در واقع، هشیاری حضور را از ذهن، بیرون می کشید، الآن جذب ذهن است، از ذهن بیرون می کشید.

کیمیا، چیزی ست که به مس می زدند، طلا می شد، سمبلیک، مس همین غصه های شماست، کیمیا، " حضور و قدرت شناسایی ست، قدرت باز کردن گره مثلا " رنجش هاست "، حُب شما، می بخشید، خودتان را می بخشید، شما می دانید چقدر ما از خودمان رنجیدیم؟

- من چرا این کار را کردم، چرا این Stock را خریدم، چرا فلان جا ملک خریدم، الآن نصف شده، اگر خریده بودم، بجایش طلا خریده بودم، الآن پول ام چهار برابر شده بود.





هی به خودمان فحش می دهیم و ملامت می کنیم، یعنی چه؟، یعنی ما در زمان، هستیم یعنی من ذهنی داریم، در گذشته هستیم، گذشته هنوز زنده ست، خودمان را ملامت می کنیم.

خُب کیمیا بیاید، خودتان را هم می بخشید، اشتباهات خودتان را می بخشید، می فهمید تمام شده.

کیمیا آمد و غم ها تبدیل به شادی ها شد، حالا ما شدیم سایه، سایه ای که در خدمت نور است. سایه دو جور است: یکی، از خودش تاریکی دارد.

دو جور سایه داریم: یکی اینکه شما با این لحظه می ستیزید، پشت تان سایه ست، یکی هست موازی هستید؛ ولی آن چیزی که در جهان، مثل این غزل، این سایه ای ست که در خدمت نور است، در خدمت زندگی ست، یعنی شما عشق را یک جوری، به ماده تبدیل می کنید، این ماده، درست است که یک ذره ماده می شود؛ ولی لطافت، مثل اینکه شراب را در شیشه می ریزید، مثل این غزل ها، مثل خردی که از شما می آید، شما درست است که فرم دارید؛ ولی این فرم، همه اش در خدمت زندگی ست، خودش هم شاد است، ذراتش از شادی، مرتعش است، این سایه، با آن سایه ستیزه کننده، فرق دارد، آن، تاریکی ایجاد می کرد، آن سایه جهل من ذهنی بود؛ ولی این سایه، نور هست، در خدمت نور هست.

بی‌نویان سپه را همه سلطان سازیم

همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

کاملاً واضح است دیگر، بی‌نویان سپاه را، سپاه نور، ما انسانها، سپاه زندگی هستیم در این جهان، عشق را پراکنده کنیم، خرد زندگی را پراکنده کنیم، بنابراین، سپاه خدا هستیم، در آن سوره قرآن هم داریم؛ ولی یک سری بی‌نوا در اینجا هستند. بی‌نوا، کسانی هستند که از جهان مادی زندگی می خواهند؛ و نوا ندارند، برگ ندارند، بیچاره اند، برای اینکه چشم شان مادی ست.

می گوید: اینها بی‌نویان سپاه هستند، اینها را همه شاه، سلطان می کنیم، یعنی می گوئیم چه؟، می گوئیم تو به ریشه ات وصل شو، به زندگی نگاه کن، خودت سلطان هستی، تو چرا گدای فرم ها شدی، وضعیت ها شدی؟

و دیوان سپاه، دیوان سپاه، همه کسانی که من ذهنی دارند، دیوهای سپاه هستند، در واقع، کسی که به من ذهنی مشغول است، در سلطه آن است، جن زده ست، جن زده ست، دیو است.

ای بسا ابلیس آدم روی هست.

ابلیس آدم رو، یعنی من ذهنی. می گوید ما اینها را چکار کنیم؟

با تَفِ عشق، تبدیل به مَلک و حور کنیم، این پیغام زندگی بود.

نار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم

کوهها را ز تجلی همه چون طور کنیم.

یعنی هر لحظه، آتش عشق را به هر نار، به هر دردی بتابانیم، شما اگر به زندگی زنده شوید و حضورتان عمیق باشد، نه تنها دیگر به نارتان، به دردتان، در اینجا نار، آتش، درد شماسست، خلعت نوری می بخشید، زندگی می بخشید، دیگران هم همینطور.

داریم راجع به موسی صحبت می کنیم، چندین بار این تمثیل آمده که منظور از کوه، همین ذهن است.



می گوید: کوهها را ز تجلی، شما یک کاری می کنید، چون خودتان تجلی خدایی هستید، با کسانی دیگر هم که برخورد می کنید، زندگی را در آنها می بینید، واکنش نشان نمی دهید، وقتی آنها را به زندگی آگاه می کنید، زندگی را به چشم ایشان، به نظر ایشان، می شناسانید. آنها می فهمند از جنس زندگی اند. خدا را در خودشان می ببینند، چه می شود آن موقع؟

کوه ذهن شان، خُرد می شود، کوه ذهن شان، از بهم پیوستن همه وابستگی ها؛ و هم هویت شدگی ها؛ و غم ها، درست شده. قصه، موسی ست، موسی با گله اش و با همسرش می رفت، شب تاریک بود، شب تاریک، یعنی همین ذهن، زنش حامله بود، زنش حامله بود، یعنی ما، ذهن مان حامله به وجود ماست؛ و سرد بود، امروز سرما هم، توی جان سرما زدگان بود، یعنی تاریکی ذهن؛ و غم و غصه، سردی ایجاد کرده بود؛ و دنبال آتش بود و از سنگ چخماق اش هم جرقه نمی زد. یعنی چه؟

یعنی هر کاری می کنیم ما در یک سنی، می بینیم که آتشی نمی جهد، بعضی موقع ها، روانشناسان می گویند بحران میانسالی، ما دیگر ازدواج کردیم، بچه دار شدیم، خانه خریدیم، الان هر کاری می کنیم، مزه ندارد، یعنی می زند؛ ولی جرقه نمی پرد، یکدفعه دیدی بالای کوه، بالاتر از کوه ذهن مان، یک درختی هست آنجا، آتش است، رفت آتش بیآورد، دید که خدا از طریق آن درخت می گوید که:

من خدای عالمیان هستم، این تمثیل است، دارد به آن اشاره می کند و من هم قصه اش را دارم خیلی خلاصه می گویم. گفت که:

این، آتش معمولی نیست، بعد درخت به او گفت: من خدای عالمیان هستم، با ذهن اش گفت: تو خودت را به من نشان بده. همین کاری که ما می گوئیم، ما می گوئیم: من ذهنی را که ول نمی کنم، توی ذهن می مانم؛ ولی خدا تو خودت را به من نشان بده، اگر نشان دادی، علائم ات را دیدم، من ممکن است این ذهن را رها کنم.

" این، نمی شود ". آن خدا هم گفت: تو نمی توانی مرا ببینی، یعنی جسم و ذهن و باور، نمی تواند مرا ببیند، من در باور، نمی گنجم، با باور شناسایی نمی شوم، تو باید از جنس من شوی؛ و تو از جنس منی.

چه شد آن موقع؟، کوه منفجر شد و موسی بیهوش شد، موسی بیهوش شد، یعنی به " هوش زندگی " در آمد. برای همین می گوید که ما هم مثل موسی، خدا را می بینیم و نه تنها کوه خودمان را منفجر می کنیم، کوه دیگران را هم با نشان دادن اینکه تو زندگی هستی عملاً، بیشترین کمکی که ما به مردم می توانیم بکنیم، این است که:

آینه ای جلویشان بشویم؛ یا ما آینه شویم، آنها زندگی خودشان را در ما ببینند، بدانند ما از جنس زندگی هستیم، هر موقع واکنش نشان می دهیم، دعوا داریم، ستیزه داریم، آن آینه دیگر نمی توانیم بشویم.

هر موقع، تسلیم هستیم؛ و فضا گشایی می کنیم، ما داریم به آنها می گوئیم از جنس زندگی هستیم؛ و احتمال دارد که این کار را ادامه دهیم، من ذهنی شان خُرد شود و آنها، خدائیت شان را به عینه ببینند.

\*

